

افوض امری الی الله
ان الله بصیر
بالعباد

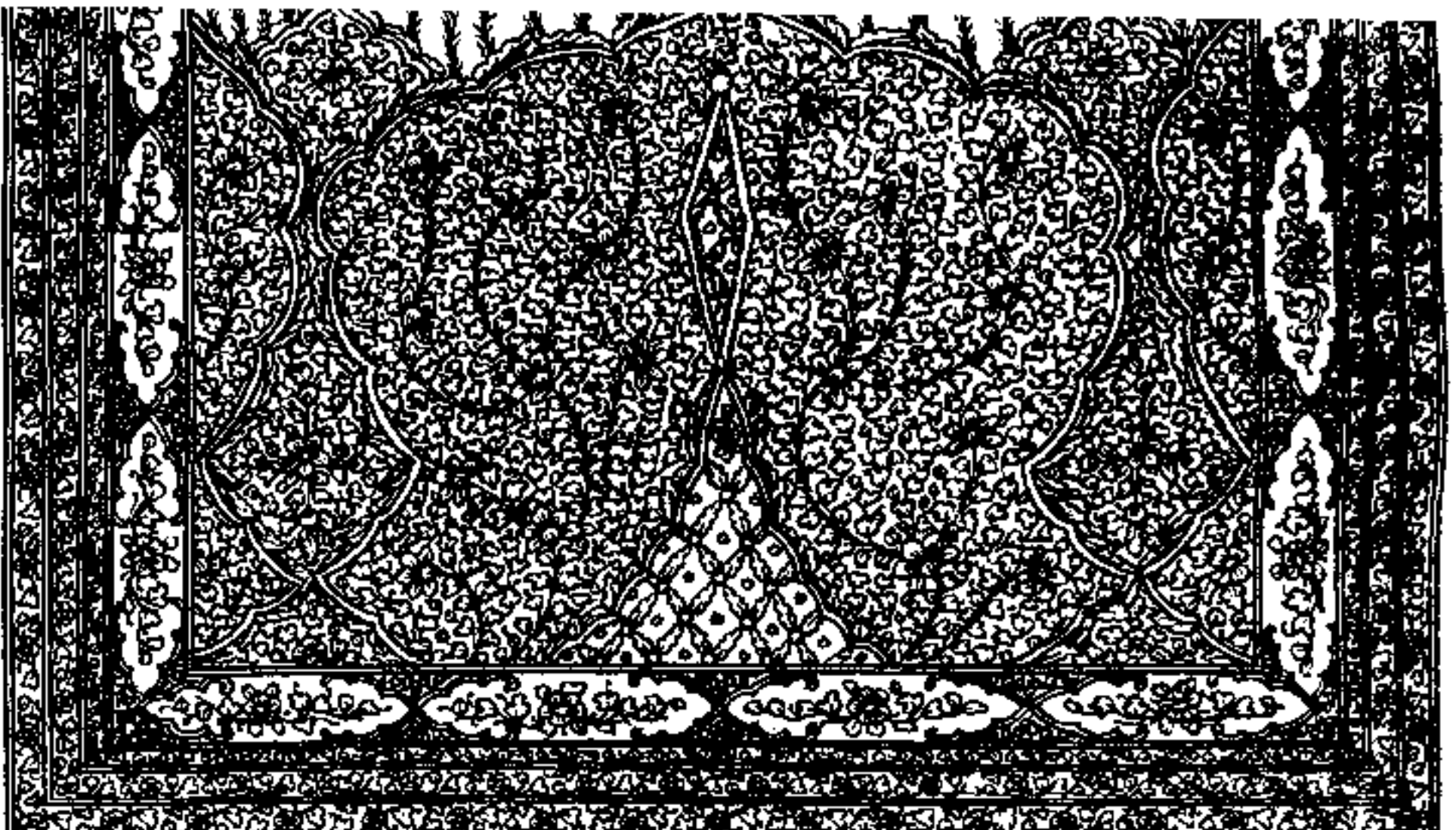
این کتاب مستطاب ثنوی مولوی معنوی
جلال الدین رومی رحمه الله حسب فرمان و حسب الاذن
بندکان شریامکان نواب کایاب فلک جناب وزارت ماب مهر
عقل و کیاست بدرمیرفهم و فرست عنوان هجده دانش فہرست کتاب ہفت
زینبند و مسند برتری و اجلالی بر ازندہ و سلام سروری و محال تہمس فلک
نبالت و امارت تر سپہر ساعت و کیاست وزیر اسطو قدہ پسر سراج الملک
امیر الامراء سید عالم علی خان بہادر شیرجنگ دام شوکت و
اجلالہ العالی وزیر الممالک دکن در مطبع دارالانوار
مبئی بعون عنایت الہی طبع پوشید

انت و سئل
فی الدینا
الآخرة

افوض امری الی اللہ ان اللہ بصیر بالعباد



بمطبع محمدی طبع کردید



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هذا الكتاب المشهور وهو اصول اصول الدين وكيفية اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر
وبرهان الله الاظهر مثل ثوبه كشكوفها بصباح خير اشراقا فانور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاعفان
منها عين نبي عند بناء هذا السبيل سبيلا رعدا احباب المقامات والكرامات جبرها ما واخسر مقبلا الا برايتها
ياكلون ويشربون والاراضيه يفرحون ويظربون وهو كليل ضر شارب للصابرين حشرة على الافرغون والكافيرين كما
قال نضل به كثير ويهدى بكثير وانه شفاء الصدور وجلاء الازهار وكشاف الضرر وسعة الارزاق ونظيب الاخلاق
يايدي صفة كرام بره ينعون بان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله برصده وبرحمته هو
جوهر صفا وهو ارحم الراحمين ولما التفت لقلبته انشكابه ادمعنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة بيدك على العذب
والخنة بيدك على البيدر الكبير والعباد الضعيف المخلص الى رحمة الله العظيم محمد بن الحسين الطوسي تقبل الله منه اجتهاده في تلويل
المنظوم المشتمل على الفرائد النوار وعرف الغالا اشد درر الالات وطريق الرها ودقة العبادة وصير المبادئ كثيرة العجا
لاشدها آسيدة وسكينة شمد ومكان ارفع من سجد وميم وميم ويكده هو الشيخ في العاشرين امام القدر واليقين وسيد الورع والعباد
والشوق يدع شوقه يلعين صفوه في بيته هو صاياه النبي من جباله عند صفة من كتابه ان المراد من كوز المراد من الفضايل الحور
الدين حسن بن محمد بن علي المراد من اني ولا ابو زيد بلوقه بنيدان صديق الصديق وهو الصديق من الامور والاصل المشتمل
الشيخ الكرمي قال السيد كرويه من اصدق من اصدق وادع اسلامه وعلامة من التلف فيم الخلف له نسب الفنا الشملين واؤها
حسبنا من التجملة انصاؤها الميزان قبله الاما الوحة الهامو والواو كنه الاما لطوفها وود العناء ولا زال كذلك اطلع
وقد شاركون حمة لادوا البصار الراتين وتطابق التماثيل المشتين الثورين الشكر النظار واليسار اللؤلؤ ابعث الله

اشرفنا لنباط افضل الغضائل انوار الالام امین رب العالمین و هذا معناه لا یروغاه معناه لا یکناف البریه شامل و الحمد لله وحده و
 صیر الله محمداً و آله و عترته محبنا الشکر الیکل نعم المولى نعم النصیر

بشوازی چون حکایت میکند
 سینه خواهم شره شره از فرات
 من بهر جعتی نالان شدم
 سیر من از ناله من دوریت
 آشت این باک نای دینت
 فی حریف هر که ایاری بید
 نی حدیث راه پر خون می کند
 یکدمان نالان شده سوی شما
 که بودی لای فی را اثر
 در غم باروز با نگاه شد
 هر که جزای ز آتش میرشد
 بند بکس باش از ادای سپر
 کوزه چشم حریفان پر شد
 شاد باش ای عشق خوش بودی
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 سرنجات اند زیر و بم
 باب و مساز او که جنتی
 چون کل گرفت و کلستان نه کل
 جمله معشوق و عاشق پرده
 پر وبال کند عشق اوست
 در او درین ویر و تحت و فون
 بنهات دلفی چراغ آفتابیت
 و تو ز کار از رخ او پاک کن

وز جدا اینها شکایت میکند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 جنت بد حالان خوش حالان شدم
 یک چشم و گوش آن کوریت
 هر که این آتش رخ اردینت باد
 پر دایش پردای مادرید
 قصه های عشق مجنون می کند
 نای هوی در مکنده در شما
 فی جبار پر کردی از شکر
 روز با با سوز با همراه شد
 هر که بی روزیت روزش پر شد
 چند باشی بند سیم و بند زر
 تا صد فایع نشد پر در شد
 ای طلب جمله علت های ما
 که در در قص آمد و چالاک شد
 فاشش که گویم جهان بر هم نهاد
 همچونی من گفتیها کفستی
 نشوی و آنکه ز لب سر گذشت
 زنده معشوق و عاشق مرده
 سوگشاش می کشد کوی او
 بر سر و بر کرد نم مانند طوق
 ز آنکه ز کار از دوش متاریت
 بعد از آن آن نور در او را کن

کرنستان تا بر ابریده اند
 هر کسی که دور ماند از اصل خویش
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 تن ز جان و جان نه تن مشورت
 آتش عشق است کاندزنی فساد
 همچونی زهری و تریاتی که دید
 دو دمان دارم کویا همچونی
 یک داند هر که او را منتظر است
 محرم این هوش جز بهوش نیست
 روز ط گرفت کور و باک نیست
 در نیابد حال نچه هیچ خام
 که بریزی بگرادر که زه
 هر که جاز ز حقی پاک شد
 ای دوای نخوت و ناکوس
 عشق جان طور آمد عاشقا
 آنچه نی میگوید اندین دو با
 هر که او از عهد بانی شد جدا
 چون که گرفت و کلستان گشت
 چون باشد عشق ترا پر و ای او
 من چگونه هوش دارم چشمش
 عشق خواهد کین سخن پرورد
 آینه کز رنگ و کجایش جدیت
 این حقیقت را شود کوشش دل

از تقیرم مرو ز نالید اند
 باز جوید روز کار و وصل خویش
 از درون من نخت سر آمد
 یک کس را دید جان و تن
 جوشش عشق است کاندزنی فساد
 همچونی دساز و شاتی که دید
 یک دمان پنهانت در لپهای
 کین فغان این سری هم از آن
 مرز باز اشتی جز گوش نیست
 تو با ای آنکه جز تو باک نیست
 پس سخن کوتاه باید و استلام
 چند کنج دست کمر و زه
 او ز حرص و حیب کجی پاک شد
 وی تو افلاطون عالی نوس
 طور است و غریب می صعدا
 که بگویم من جهان کرد و خراب
 بی نوا شد که چه دارد صد نوا
 بوی گل از که جویم از کلاب
 او چو مرغی با ندی پر و ای او
 چون باشد نور یارم صنفس
 آینه غماز نبود چون بود
 پر شعاع از نور خورشید شد
 تا بر و ن آبی بگلناب و گل

دقیق اول

فهم کردارید و جاز اول همید
 بشوید ای دوستان این دستان
 بود ساهی در زمانی پیش ازین
 اتفاقا شاه روزی شد سوار
 مرغ جانش در قفس چرخ بسطید
 آن کی خرد همت پالانش نبود
 شیطیان جمع کرد از چپ و راست
 هر که در مان کرد در جان مرا
 هر کی از ناسیح عالمیت
 ترک استقامت آدم قنوتیت
 هر چه کردند از علاج و از دوا
 چون قضا آید طیب ابله شود
 سستی دل شد افزون و خوش
 از لیلید قبض شد اطلاق رفت
 شه جو عجز آن حکیمان ز ابدید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 گای کینه بخشش ملک جهان
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 در میان کینه خویش در بود
 چونکه آید او حکیم حادثیت
 چون رسید آن وعده گاه
 دید شخصی فاضل پر مائین
 نیست و ش باشد خیال اندر
 آن بی حق چو پیداشد دود
 آن خیالاتی که دام او بیات

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کینه ک و خریدن پادشاه
 آن کینه ک و پمار شدن کینه ک و در از شدن ساری
 ملک دنیا بودش هم ملک بود
 با خواص خویش از بهر شکار
 داد مال و آن کینه ک را خرید
 یافت پالان کرک خرد در برود
 گفت جان هر دو در دست کما
 برو کچ و در و در جان مرا
 هر الم را در کف نامر حیت
 نی بهن گفتن که عارض کتیت
 کشت ریج افزون حاجت ما
 از دو و در رفع خود کمره شود
 سوزش چشم ددل بر در و
 عاجز شدن حکیمان در معا کجه کینه ک و ظاهر شدن
 بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بد ر گاه سیه آله
 سجده گاه از اشک او پر آب
 من چکوم چو نتو میدانی چنان
 بار و کیر ما غلط کردیم راه
 دید در خواب که پیری رونود
 صادقش و ان کو این وقت
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 اقبالی در میان سایه
 تو جهانی بر خیالی بن رون
 از سر و پایش همی میر کیت و
 عکس سر و میان بستان خدا

بهر صیدی پیش از او بر کوه و
 یک کینه ک دیدش بر شاه راه
 چون خرید او را بر خوردار شد
 گوزه بودش آب می نامد دست
 جان من سهل است جان جانم او
 جمله گفتند شکر جاننازی کنیم
 کرد خدا خواهد بخشند آن بطر
 ای بسا آورده استنا بکفت
 آن کینه ک از مرض چون موی شد
 از قضا سر کنگبین صفر افزود
 شربت وادویر و حساب او
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
 حال او این طیبان سیر بر
 چون بر آورد از میان جان خورد
 گفت ای شه مرده حاجات رتو
 در علاجش سر مطلق تر این
 بود اندر نظره شه شطرد
 سیر سید از دور مانند هلال
 نور حق ظاهر بود اندر ولی
 بر خیالی صلحشان و جنگشان
 آن خیالی را که شه در خواب دید

بعد از آن از سئو با در کل نمید
 خود حقیقت نقد حال است
 تا کمان در دوام عشق او صید
 شد غلام آن کینه ک جان شاه
 آن کینه ک از قضا سمار شد
 آب را چون یافت خود کوزه شکست
 در دمنده خسته ام در نام او است
 فهم کرد ایم و انبازی کنیم
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 جان او با جان استنا سخت
 چشم شاه از اشک خون چون شد
 روغن با او چشم کی مینود
 از طیبان ریخت کیر آب رو
 آب تپش آمد و شد چو لغت
 با بر منه جانب مسجد دوید
 خوش زبان بکشد در مدح و ثنا
 پیش لطف عام تو باشد پسر
 اندر آمد بکشتایش بگوش
 که فرسی آیت فردا از است
 در هر جیش قدرت حق را پنهان
 تا به بند آنچه بنمودند سر
 نیست بود و هست بر شکل خیال
 نیک من باشی اگر اهل ولی
 در خیالی فخرشان و شکشان
 در رخ مهمان همی آمد پدید

دقیق

<p>خفته بود آن خواب دید آگاه شد هر دو بجوی آشنا آموخته گفت معشوقم تو بودستی نه آن</p>	<p>گفته ملوک کینک شاه شد هر دو جهان پی دو سخن بر دوخته یک کار از کار خیزد در جهان</p>	<p>شکای حاجبان در پیش رفت آن کی چون تشنه و دیگر چو آب ای مراد مصطفی من چون عمر</p>	<p>پیش آن معان عیب خویش رفت و این کی محمود و آن دیگر شراب از برای خدمت بندم که</p>
<p>در خواستن تو دقیق رعایت ادب بر همه چیز</p>			
<p>پی ادب شمانه خود را دوست بد در میان قوم موسی چند کس مان و خوان از آسمانند مقطع ماید از آسمانند عاید</p>	<p>بلکه آتش در همه افاق زد پی ادب گفتند کوسیر و عدس بعد از آن زدن خوان تشنه کس شفع چونکه گفت اترل علیه نامیده</p>	<p>ماید از آسمان در می رسید منقطع شد خوان و مان از آسمان باز چون عیسی شفاعت کرد حق بازگشت آن ادب بگدشتند</p>	<p>پی شرای وسیع و پی در پی شدید مانند بیخ زرع و سپهر و اسبان خوان در دستاد و غنیت بر طبق چون که ایام زلفا برده شتند</p>
<p>که عیسی را به پیش از آنکه این زان که اروپا نماند و نراز هر چه بر تو آید از طلاست و غم از ادب بر تو گذشت این فلک</p>	<p>دایمت دگم نگردد از زمین آن در رحمت برایشان شد فرزند آن ز بی باکی و کساختی است هم و از ادب محصورم پاک اندک</p>	<p>بد کمانی کردن و حرص آوری بگناید سپه منع زکات هر که بی باکی کند در راه دوست بد ز کساختی کسوت آفتاب</p>	<p>وز زمانه افشود با اندام جومات ره زن مردانش و نامرداوت شد عزیزی ز جرات زد باب زانکه پایانی ندارد این کلام</p>
<p>شچو پیش میمان خویش رفت دست بجناد و کنارش گرفت دست و پشیمانی بوسیدن گرفت صبر تیغ آمد ولیکن عاقبت</p>	<p>طلاقات پادشاه با طیب آید که در بخوابش بشارت داده بود</p>	<p>از مقام در راه پرسیدن گرفت میوه شیرین دهد بر منفعت شکل از تو حاصل شود پی قیل و قال ان تعب جاء القضاء من القضاء</p>	<p>شاه بود ولیک بس در پیش رفت همو عشق اندر دل و جان گرفت گفت کجایی تو ام آخر لب صبر معنی الصبر مفتاح الفرج</p>
<p>ای تعالی تو چو آب هر سوال مر جاب یا مجتبی یا مر تقی چون گذشت آن مجلس و خوان کم رنگ در دو بغض قادر و بید</p>	<p>دست او گرفت برد اندر حرم برون پادشاه طیب را بر سر پادشاه آن عمارت میت ویران کرده یک پنجان کرد و با سلطان</p>	<p>پرس پرسان یکبندش با صد گفت ای نور حق و دفع حرج ترجانی هر چه مارا در دست انت مولی القوم من لای شیبی</p>	<p>دست گیری هر که پایش در کلت قدوی کلان لم سینت بعد از آن در پیش رنجورش نشاند هم علامتش هم سایش شنید</p>
<p>گفت هر دار و که ایشان کرده و در بیخ و کشف شد بر دی هفت دید از زاریش کوزار دست علت عاشق ز علت ما بدست</p>	<p>عشق اسطراب با سر از دست عاشق کزین سر و کزبان سر</p>	<p>قصه بخورد و بخوری بخواند برون پادشاه طیب را بر سر پادشاه آن عمارت میت ویران کرده یک پنجان کرد و با سلطان</p>	<p>عاقبت ما را بدین شد و میر است</p>

توضیح

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 چون قلم اندر نوشتن می شافت
 عقل در خورش چو فروردین بخت
 از وی رسیای نشانی میداد
 خود غریبی در جهان چون شمس
 شمس همان که خارج آمد از اثر
 چون حدیث روی شمس آیدین رسد
 واجب آمد چون که آمد نام او
 که برای حق صحبت سالیها
 از زمین و آسمان خندان شوند
 هر شمس قاری غیب المفقود
 من بگویم یک رکم بسیار میت
 شرح این بجزان و خون این بکر
 صوفی این الوقت باشد ای یقین
 تو که خود مرد صوفی نسبتی
 خوشتران باشد که ستر و سبزان
 گفت مکتوف و برهنه کوی این
 کفر اریحان شود او در جهان
 آفتابی که روی این عالم فروخت
 تا که در خون دل و جان جهان
 این نزار و آخر از آغاز کوی
 چون حکیم از این سخن آگاه شد
 گفته ای غلوئی کن خانه را
 خانه خالی کرد شاه و شد بدون
 منم ترک گفت شهر تو کجاست

چون عشق ایم چهل نام از آن
 چون عشق آمد قلم بر خود نکات
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 شمس هر دم نور جانی میداد
 شمس جان باقیست کس است
 بنو شمس و ذهن در خارج نظیر
 شمس چارم آسمان سرور کشید
 شرح کردن رفی از انعام او
 باز که غریبی از آن خوش حالها
 عقل و روح و دیده صد چند نشوند
 این تکلف و تصلف لایق
 شرح آن یاری که آنز یاریت
 این زمان بگذار تا دوستی دگر
 میت فردا گفتن از شرط طریق
 بقدر از نیه خیز و نسبتی
 گفته آید در حدیث دیگران
 اشکارا به که پنهان ذکر دین
 نه توانی نکارت نه میان
 اندکی که پیش تا بد جمله سوخت
 لب بدوز و دیده بر بند این زمان

که چه تفسیر زبان روشن کرست
 چون سخن در وصف این ملک رسد
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 شمس در خارج اگر چه میت فرد
 در تصور ذات او را کج کوه
 شمس تبریزی که نور مطلق است
 این نفس جان و امن بر بافتست
 کفر ای دور او شاد و از صیب
 لا تکلفی فانی فی العناء
 هر چه میگوید موافق چون نبود
 خود تا گفتن زمین ترک شامت
 قال الطغی فانی جامع
 صوفی این کمال باشد در مثال
 گفتن پوشیده خوشتر است بر
 گفت مکتوف و برهنه بی غل
 پرده بردار و برهنه که کس
 آرزو بخواه لیک اندازه خواه
 آشکارا به که پنهان ذکر دین
 فتنه و آشوب و خونریزی مجوه

خلوت طلبیدن حکیم از پادشاه
 جنت در ریافتن ریخ کنیزک

دور کن هم خویش هم بکنند را
 تا بخواند بر کنیزک او فتون
 که علاج اهل هر شهری جد است

کس ندارد کوشش در دهنر ما
 خانه خالی ماند و یک دیار بی
 و اندران شهر از قرابت کمیت

لیک عشق بی زبان روشنت است
 هم قلم بگفت و هم کاغذ درید
 که ولایت باید از وی رو متاب
 چون براید شمس آفتاب القمر
 میتوان هم مثل او تصویر کرد
 قادر آید در تصور مثل او
 آفتاب است و از اوزار حق است
 بوی پیرانان یوسف یافتست
 چو در تجوری که دور است از طیب
 کلفت افغانی فلا احصا شاه
 این تکلف نیک تا لایق نبود
 کین دلیل هستی و هستی خلاصت
 و اعجاز فالوقت بیفت قاطع
 که چه هر دو خار غنچه از ماه و سال
 خود تو در ضمن حکایت کوشش دار
 باز که در قسم ده ای بوالفضل
 بی تخم با صنم در سپهر من
 بر تابد کوه را یک برک کلاه
 باز که اسرار و رمز سلیع
 پیش ازین از شمس تبریزی گو
 رو تمامی این حکایت باز کوی
 وز مردن هم درستان شاه شد
 با برسم زمین کینک چسبند ما
 جز طلب و جز جان پاری نی
 خویشی و دوستی با حیت

دقیق اول

<p>دست بر بخش نهاد و یک پیک و از سر سوزن همجوید سرش خار دل را که دیدی چرخسی بر جبهه آن خار محکم تر زنده آن حکیم خارقین استاد بود با حکیم اور از نایب گفت فاش باک بخش از نام که کرد جهان گفت چون پروین شدی از شهر پیش خواجهکان و شهرتار ایک پیک بنفش او بر حال خود بدی کنند گفت باز کاظم انجسا آورید بنفش حبت و روی سرخ زرد شد گفت کوئی او کد است و کذر گفت و استم که بخت چیست زود من غم تو بخورم تو غم مخور چونگه اسارت نهان در دل شود و آن چون افندی نهان شود و عدا و لطف نامی آن حکیم و عده اهل کیم کج روان آن حکیم مهربان چون رت یافت بعد از آن بر خرامت عزم شاه کرد شاه گفت اکنون بگوید چیست فاصدی بعزت کاجارش کند تا شود محبوب تو خوشدل بدو ز زعفران او آله و شید کند</p>	<p>بازی پرسید از جو رنگ و ریتا بد میکند باب ترش دست کی بودی نماز بر کسی عاقبتی باید که خاری بر کند دست میزد با بجای از نمود از مقام و خواجگان و شهرتاش او بود مقصود جانش در جهان در کد این شهر میبودی تو پیش باز گفت از جای و از نام و تک تا پرسید از سر قندی چو قند خواجه زر کرد در آن شهرم خرید که سر قندی زد که فرد شد او سپرل گفت و کوی غا تفر در علاجت سخن خواهم نمود بر تو من مشفق حرم از صد پدر آن مرادت زود که حاصل شود بعد از آن سر سبزی بتا نشود کرد آن را بخور را این ز بیم و عده ما اهل شد ریخ روان</p>	<p>چون کسی را خار و پایش خلد خار و پاشد چنین و شوار باب گس بزیر دم خرفاری بنند خرز بر دفع خار از سوز و درد زان کینک بر طریق دستمان سوی قند کفش میداشت کوش و دستمان شهر فرود بر شهر نام شهری گفت و زان هم در گذشت شهر شهر و خانه خانه قند کرد آه سردی بر کشید آن ماه رو در بر خود دشت شش ماه و فروخت چون زر بخور آن حکیم این را یافت گفت آنک آن حکیم با صواب شاد باش و این و فارغ کن بان و بان این را زار با کس کوی گفت پیغمبر آن کو سر هفت ز رو نقره که بنویذی نهان و عدا باشد حقیقی و پسندید و عده را باید و فاگردن نام</p>	<p>پای خود را بر سوز از نهند خار در دل چون بود و لده جواب خرد اند و دفع آن بر صوب جفت می انداخت صد بار غم کرد باز طیر رسید حال دوستان سوی بن و جیشش میداشت جوش بعد از آن شهر کرد انام پر رنگ رو و بنفش او دیگر گشت بی بخش چیدنی رخ زرد گشت آب از چشمش روان شد همچو جوی چون گفت این زلفش غم بر فروخت اصل آن در دو بار با زیافت آن کینک را که رستی از عذاب آن کیم با تو که باران با چمن که چه از گوشه کند بس حبت و جو زود کرد با مراد خویش جفت پرورشش کی بافتی ز برکان و عدا باشد مجازی تا کسیر در نه خواهی کرد باشی سر و قام صورت بدج کینک با زیافت شاه از آن شهر آگاه کرد</p>
<p>در چنین شکل کویا خیر حیت طالب این فضل و ایثارش کند کرد و آسای اینهمه شکل بدو عامه مجلس را که خوش رسو کند</p>	<p>گفتند بر آن بودگان مرد را مرد زر کرد را بخوان ز دانشمرد چون به پند سیم و زر آن پند زر اگر چه عقل می آرد و لیک</p>	<p>حاضر آیم از پی این درد را با زر و طلعت بد و اور اعزور بر زر کرد ز خان و مان جدا مرد عاقبت باید اور اینک پیک</p>	

چونکه سلطان از حکیم آفرایشند
گفت فرمان ترا فرمان کنم
شرفستاد آنقدرت یک روز
کای لطیف استاد کامل معرفت
اینک این طاعت بکبر و زور و سیم
اندر آمد شادمان همه راه مرد
ای شده اند سحر با صد رضا
چون رسید از لوله آنکه خوب
شاه دید او را و بس تعظیم کرد
همه از انواع ادبانی بی عدد
بس عکس گفت کای سلطان مر
شده و بخشید آنه روی را
بعد از آن از به او شربت باحت
چونکه زگر از مرض بد حال شد
چونکه زشت و ناخوش در رخ زرد شد
خون و دید از چشم چون جوی او
گفت من آن آهوم کز آن من
ای من پستی که ز خم پلبان
بر منت امروز فردا برویت
این جان گوشت و نفس با خدا
و آنکه عشق مرده کان پانده نیست
عشق کن زنده کزین که باقیست
تو که ما را بد این شارب نیست
گفتن آنروز بردت حکیم
و گشتش از برای طبع شله

فرستادن پادشاه رسولان را بر سر عشق
و آوردن مرد زگر نزد پادشاه

حادثان و کافران بس عدول
خاش اند شمر ما از تو صفت
چون پائی خاص باشی و ندیم
بجز کاشاه قصد جاننش کرد
خود پای خویش با سوء القضا
اندر آوردش پیش شایب
مخزن زگر را بعد تسلیم کرد
کاشان در بزم شاهنشده سزود
آن کینزک را بد آن خواهد بود
جفت کرد آن مرد و صحت و کمال
با بخورد و پیش خرمیکه داشت
ور که ازش شخص او چو حال شد
انکه اندک در دل او سرود شد
دشمن جان و پی آمد وی او
ریخت آن صبا و خون صافین
ریخت خون از برای استخوان
خون چون من کس چنین خیانت
سوی ما آید انا را صد ا
زانکه مرده سوی ما آید نیست
در شراب با تعزیت باقیست

آسرفند آمدن دو امیر
ملک فلان شد از برای زگر کرم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اسپ تازی پرشت و شاه تخت
در خیالش ملک و عز و مستری
پیش شاهنشاه بدش خوش بنام
پس بغر بودش که بر سازد زگر
زر گرفت آنروز و شد مشغول کار
تا کینزک در وصالش خوش شود
دستش ماه میراند کام
چون زگر بخوری جلال او تا ند
کاشکی آن تک بودی کسری
عشقهای کز برای کنی بود
دشمن طاوس آمد ترا او
ای من آن رو باه صحر اگر کین
انکه گشتت می ما دون من
گرچه دیوار انکه سایه در از
این بگفت و رفت در دم زگر
عشق زنده مدد او در لبر
عشق آن کزین که جلا انبسیا

ز هر داون و گشتن مرد زگر
باشاره دامر آبی بود و نه بتسارل فاسد

تا بنام امر و الهام آرد
آن سپردا کس خضر برید خلق

پند اورا از دل جان بر گزید
هر چه کوی آنچنان کن آن کنم
پیش آن زگر ز شاهنشده بشیر
اختیارت کرد زیر امتری
عزه شد از شر و فرزندان بزر
خوبنای خویش را طاعت شناخت
گفت عزرائیل کای از جان بری
تا بود بر سر شمع طراز
از سوار و طوق و خنجال و کمر
بجز از حالت آن کارزار
آب و صلبش رفع آن کش شود
تا بصورت آمد آن دختر تمام
جان و خرد در بال او تا ند
تا زلفی بر روی آن بدو آوری
عشق بنود عاقبت تنگی بود
ای باش را بگشته فراو
سر بریدند برای پوستین
می خاندانگسپد خون من
باز کرد سوی او آن سایه باز
آن کینزک شد تیغ عشق پاک
هر دمی باشد ز غنچه تا زد تر
یا عشق از عشق او کار کیا
با کریان کار نادر نیست
نی بی امید بودی ز هم
سز ترا در نیاید عام حسیق

<p>اگر از حق باید او جی و خطاب چو اسمعیل پیش سدر بنه عاشقان جام فرح انگه کشند تو کمان کردی که گره آلودگی بر آنت استخوان نیک و بد گر بود مش کار از الهام آه کز خضر در بحر کشتی را نکست آن کل مرخت تو خوشتر از آن می بزد عرش از مدح شعی اکبری را کس چنین شاهی کشد ظن سلیز در زینش احتجام تو قیاس از خویش میگیری لیک پشته آتا بگویم قصه بود بقالی مراد را طویطه در خطاب آدمی ناطق بدی گر بر جبت ناکه در دکان از سوی فانه پامد خواجدهش روزی که چندی سخن کوتاه کرد دست من بست بودی آتربان بعد سه روز و سه شب حیران دار دم بدم میگفت با او هر سخن بانه از آن خصه و غم کشته جفت طویطه اندر گفت آمد در زمان از قیاس خنده آمد خلق را جز عالم زین سبب گمراه شد</p>	<p>هر چه فرماید بود نین صواب شاد و خندان پیش تیغ جان بد که بدست خویش خج با نشان کشد در صفا غش کی طرد پا لودی کی مای خود بر سر آرزو ز نه بد اوسکی بودی در انده نه شاه صد درستی شکست خضرت ست عقلت او تو عجز نش محزون بد کمان کرد و ز جش متقی سوی تخت و بهترین جایی کشد مادر مشفق در آن غم شاد کام</p>	<p>اگر جان بخشید اگر بشد دوست تا بلذات خندان تا ابد شاه آن خون از پی شهوت کرد بر آنت این ریاضت دین جفا بگذر از ظن خطای بد کمان پاک بود از شهوت و حرص و هوا دید موسی با همه نوزد مسخر گر بدی خون مسلمان کام او شاه بود شاه بس آگاه بود اگر بدی سود او در قمر او نیم جان بتاند و صد جان دهد</p>	<p>نایب دست او دست خدمت چو جان پاک احمد با حسد تو را کن بد کمانی و سب و تا بر آرد که از فقره صفا ان بعضی الطن اثم آخر بخوان نیک کرد او لیک نیک بد نما شد از آن محبوب تویی پر سپه کافرم که بر دمی من نام او خاصه بود و خاصه الله بود کی شدی آن لطف مطلق تهر جو آنچه در و همت نیاید آن دهد دور دور افتاده بگر تو نیک بو که یابی از سپاه صفا نخست کفتی با همه سوداگران بر دکان طویطه کسبانی نمود شیشهای روغن کل از برخت بر سرش زد کشت طویطه کل ز ضرب کاماب نعمت شد زیر بیغ آباد لطف مرغ خویش را وا از تعب لب بندان میگفت چشم ویرا با صور میگردد جفت بیشتر چو پشت طاس و طشت تو که از شیشه روغن ریختی گر چه ماند در نوشن سیر و شیر نیک و بد در دیده شان یکسان نمود</p>
<p>حکایت مرد بقال و روغن ریختن طویطه</p>			
<p>خوش زاد بنر و کویا طویطه در نوای طویطیان عاقد بدی بهر موشی طویطیک از بهر جان بر دکان نشست فارغ خواب مرد بقال از ذامت آه کرد چون ز دم من بر سر آن خوش به بر دکان بنشته بد ز میدان ناکه باشد اندر آید در سخن کای عجب کین مرغ کی آید جفت بانگ بر روی ز و بختش با کمان کو چو خود پنداشت صاحب دل را کم کسی از ابل حق آگاه شد</p>	<p>بر دکان بودی کجبان دکان خواجهر روزی سوخته رفته بود جست از سوی دکان سوی کز دید پر روغن دکان و جاش چرب ریش بر میکند میگفت ای دروغ هدیه میاید در رویش را چینود آفرغ را هر کون میگفت بر امید آنکه مرغ آید بگفت ناگمانی جو غمی میکند شد کز چه ای کمان آیمختی کار با کاز قیاس از خود گیر کافرا ز دیده پنهان بود</p>	<p>نایب دست او دست خدمت چو جان پاک احمد با حسد تو را کن بد کمانی و سب و تا بر آرد که از فقره صفا ان بعضی الطن اثم آخر بخوان نیک کرد او لیک نیک بد نما شد از آن محبوب تویی پر سپه کافرم که بر دمی من نام او خاصه بود و خاصه الله بود کی شدی آن لطف مطلق تهر جو آنچه در و همت نیاید آن دهد دور دور افتاده بگر تو نیک بو که یابی از سپاه صفا نخست کفتی با همه سوداگران بر دکان طویطه کسبانی نمود شیشهای روغن کل از برخت بر سرش زد کشت طویطه کل ز ضرب کاماب نعمت شد زیر بیغ آباد لطف مرغ خویش را وا از تعب لب بندان میگفت چشم ویرا با صور میگردد جفت بیشتر چو پشت طاس و طشت تو که از شیشه روغن ریختی گر چه ماند در نوشن سیر و شیر نیک و بد در دیده شان یکسان نمود</p>	<p>نایب دست او دست خدمت چو جان پاک احمد با حسد تو را کن بد کمانی و سب و تا بر آرد که از فقره صفا ان بعضی الطن اثم آخر بخوان نیک کرد او لیک نیک بد نما شد از آن محبوب تویی پر سپه کافرم که بر دمی من نام او خاصه بود و خاصه الله بود کی شدی آن لطف مطلق تهر جو آنچه در و همت نیاید آن دهد دور دور افتاده بگر تو نیک بو که یابی از سپاه صفا نخست کفتی با همه سوداگران بر دکان طویطه کسبانی نمود شیشهای روغن کل از برخت بر سرش زد کشت طویطه کل ز ضرب کاماب نعمت شد زیر بیغ آباد لطف مرغ خویش را وا از تعب لب بندان میگفت چشم ویرا با صور میگردد جفت بیشتر چو پشت طاس و طشت تو که از شیشه روغن ریختی گر چه ماند در نوشن سیر و شیر نیک و بد در دیده شان یکسان نمود</p>

همه را با این بسیار داشتند
 این نه هستند ایشان از عجب
 هر دو کون آهوی که خوردند و آه
 صد هزاران این چنین است با این
 این زمین پاک و آن شور است
 جز که صاحب ذوق که شناسد پند
 سحر با هجره کرده قیاس
 زمین عصا آن عصا ز رفیت
 کافران اندر می بوزین طبع
 او کلان کرده که من کردم چو او
 آن منافق با موافق در ساز
 مؤمنان را بر دبا شد عاقبت
 هر یکی سوی مقصد خود رود
 نام او محبوب از ذات ویت
 که منافق خواهش این نام دون
 زشتی این نام بد از حرف ویت
 بجز تلخ و بجز شیرین هم عیان
 از قطب و از نرسکو در عیار
 آنچه گفت هفت قلبک معطف
 در هزاران لغت یک غشاگ فرد
 صحت این حس بگوید از طب
 شاه جان جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر کنج زو
 پوسته اشکانت پکار کشید
 کار چون را که کیفیت نرسد

اولی را چو خود پنداشتند
 مت قرقی در میان پی منتهی
 زمین یکی سر کین شد و زان شکست
 فرق شان هفتاد سال را این
 این فرشته پاک و آن دیوت
 او شناسد آب خوش از شور و آه
 هر دو را بر کمر بناده اساس
 زمین عمر تا آن عمل را ای شکر
 آفتی آمد درون سینه طبع
 فرق را یکی دانند آن استیره رو
 از پی استیره آید بی نیاز
 بر منافق مات اندر آخرت
 هر یکی بر وقت نام خود رود
 نام این بغوض آفات ویت
 همچو کردم میخلد در اندرون
 غمی آن آب بحر از طرف ویت
 در میان شان بر رخ لایمیان
 بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
 انگیزی اند که پر بود از ویت
 چون نه آمد حس زنده پی میبرد
 صحت آن حس بخواهد از صیب
 بعد ویرایش آبادان کنند
 وز جان کجش کند معمورتر
 پوست تازه بعد از آتش بر مید
 این که گفت هم ضرورت میدهد

گفت اینک با بشر ایشان بشر
 هر دو کون ز شور خورد از یک
 هر دو فی خوردند از یک آب خو
 این خورد کرد و پیدای زو جدا
 هر دو صورت کریم مانند است
 جز که صاحب ذوق که شناسد طعم
 ساحران با موسی از استیزه را
 لعنه الله این عمل را در قضا
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 این کند از امر و آن بهرستیز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 که چه هر دو بر سر یک بازی اند
 مؤمنش خوانند جانش خوش شود
 سیم و او و سیم و نون تشریف ویت
 که این نام اشتقاق از دو زنج است
 حرف ظرف آمد در معنی جوی
 و آنکه این هر دو یک اصل و آن
 هر که در جان خدا بنهد محک
 در دمان زنده نماند شک از جسد
 حس میان زبان و آن حس همان
 صحت این حس ز سموری تن
 ای خشک جانی که بهر عشق حال
 آب را ببرد و جوی پاک کرد
 قلعه ویران کرد و از کافر ستند
 که چنین نباید و که ضد این

ما و ایشان بسته خواهیم و خور
 یک شد از این پیش زمین دیگر
 این یکی حالی و آن برادرشگر
 و آن خورد کرد و همه نور خدا
 آب تلخ و آب شیرین را صفت
 شکر را نماند خوردی کی و اندر موم
 بر گرفته چون عصای او عصا
 رحمت الله آن عمل را در وقت
 آن کند که مرد پند و مبد م
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 با منافق مؤمنان در برود مات
 یک با هم مروزی و روزی اند
 در منافق تند و پریش شود
 لفظ مؤمن جز بی تعریف ویت
 پس چو دردی مذاق و درخ است
 بحر معنی عنده ام الکتاب
 در کف زمین هر دو در تا اصل آن
 بر لغتین را باز و انداز شک
 اگر آراد که پرورش نهند
 حس عقی نروبان آسمان
 صحت آن حس ز خیر بدن
 بذل کرد و خانان و ملک و مال
 بعد از آن در جور و آن کرد
 بعد از آن بر ساختن صید و
 جز که حیرانی نباشد کار دین د

<p>کامان که سر تحقیق آگسند آن کی را روی او شد سوی دست ویدن و انما عبادت این بود ز آنکه صیبا آورد بانگ صیغیر حرف درویشان بزد در مردود خود پیشین از برای که گسندند آن شراب حق خاشمش شکراب عمد عیسی بود و نوبت آن او شاه احوال کرد در راه خدا</p>	<p>بخود و حیران دست و دامنند دین کی را روی او خود روی است فتح ابواب سعادت این بود تا ز عبد مرغ را آن رخ گیسرد تا بخواند بر سیلی زان منون بوسیم را لقب احمد کنند باده را ختمش بود کند و عذاب داستان پادشاه جهودان که نصیر ایشانرا میگشت از بهر تعصبت خود و حکایت استاد و شاگرد احوال</p>	<p>نه چنان حیران که گشتش سوی او روی هر یک بیکر میدار پاس چون بسی امیس آدم روی مت بشود آن رخ بانگ صبح خویش کار مردان روشنی و کرمیت بوسیم را لقب گذاب ماند بود شاهی در جهودان ظلم ساز چون درون آراز و نایق آن شیره را پیش تو آرم کین شرحی تمام گفت استازان دو یک در سخن چون شکست آن شیشه را دیگر نبود صد حجاب از دل بسوی دیده شد گشت احوال کالامان یاربمان</p>	<p>من چنان حیران و عرق دست دوست بو کرد روی تو ز خدمت روشناس پس هر دستی نشاید داد دست از هوا آید سپا بدام و شیش کار و زمان جیل و پی شرمیت مر محمد را اولوالالباب ماند دشمن عیسی و نصیرانی که از جان موسی او موسی جان او آن دو در ساز خدائی را جدا شیشه پیش چشم او دو می نمود احوالی بگذارد و افزون بن مشو مرد احوال کرد و از میلان خشم ز استقامت روح را مبدل کند کی شناساند ظالم از مظلوم زار که پیام دین موسی را دست کو بر آب از کبر بسته کرده کم کش ایشانرا دست از خون بشو ظاهر شایسته باطن بر خلاف نی بود این دینی نهانی تا بخواید یک شفاعت که مرا بر سر راهی که باشد چار شود کار ایشان سر بر شویید کیس آن بی آید کنون اندر سپان وز تعصب کرد قصد جان من متم شد پیشش که تقار من</p>
<p>گفت استاد احوالی را که گذرا گفت احوال زان در شیشه من کلیم گفت ای استامرا طعمه من شیشه یک بود و بچشم دو نبود چون غم از آید سپر پوشیده شد شاه از حقد جهودان چنان او وزیر دشت ره زن عشوه</p>	<p>حکایت وزیر پادشاه و مکر کردن او بجهت تفریق ترسیان دین خود را از ملک پنهان کنند دین نذار و بوی مشک عودت چاره این کرد این تزویرت بسیم شکاف دل در حکم مر تعیس اندیشیدن وزیر با نصیر</p>	<p>چون درون آراز و نایق آن شیره را پیش تو آرم کین شرحی تمام گفت استازان دو یک در سخن چون شکست آن شیشه را دیگر نبود صد حجاب از دل بسوی دیده شد گشت احوال کالامان یاربمان بامک گفت ایشه اسرار جو سره پناست اندر صد علف تا ماند در جهان نصیرانی بعد از آن در زیر در آور مرا</p>	<p>چون درون آراز و نایق آن شیره را پیش تو آرم کین شرحی تمام گفت استازان دو یک در سخن چون شکست آن شیشه را دیگر نبود صد حجاب از دل بسوی دیده شد گشت احوال کالامان یاربمان بامک گفت ایشه اسرار جو سره پناست اندر صد علف تا ماند در جهان نصیرانی بعد از آن در زیر در آور مرا</p>
<p>در میان شان دشمنای اکلیم پس بگویم من بر نصیر اینم خو هستم تا دین ز شیشه پنهان کنم</p>	<p>تا در اندازم در ایشان صد فتور کار من حیران ماند در سنم ای خدای راز و ان میدانیم آنچه دین اوست ظاهر آن کنم</p>	<p>چون شوند آن قوم از من درین پر آنچه خواهم کرد با نصیران شاه واقف گشت از ایامان شاه بوی برد از هر سر از من</p>	<p>چون شوند آن قوم از من درین پر آنچه خواهم کرد با نصیران شاه واقف گشت از ایامان شاه بوی برد از هر سر از من</p>

دقیق اول

<p>گفت گفت تو چو در نان سوخت که بودی جان عیسی چاره ام جان در نیم میت از عیسی و لیک شکر از در او عیسی را که ما دور دور عیسی است ای مردمان از حین غم پریم پیش از همه چون وزیر این کور بر شتر شد که در سوایش بیان انجن را اندازد اجابت نصرانیان حال عالم اینچنین است ای پسر او پان میکرد با ایشان فصیح بر این معنی صحابه از رسول فضل ظاهر را بختندی از او گفت زان فضلی خدیغه با من سوگدگان صحابه جلکان در درون سینه مهرش گذاشتند صد هزاران دام و دهنه ایگذا میرانی مرد می بار او باز می خندیشیم آخر با پوشش اول ای جان دفع شروش کن که موشی دزد در ایند است پس ستاره آتش از آهن جید میکشد بستادگان از یک یک که هزاران دام باشد هر قدم میرند ارواح مرث بر زمین</p>	<p>از دل من قبول تو روزیت او جود از بگردی پاره ام و اضم بر علم و دانش نیک نیک گشته ایم این کیش حق را رهنا بشوید اسرار کیش او بجان و اندر ایشان احکم صد دردم از دلش اندیشه را کتی برد</p>	<p>من از آن روزن بدیدم حال تو بر عیسی جان سپارم سردم حیعت می آید مرا کان دین پاک از جود و ار جود دی رسته ایم چون شکرندم این دستم تا بدست خویش خون خوشن کرد با وی شاه آن کاری گفت</p>	<p>حال دیدم کی نوشتم فال تو صد هزاران غش بر خود ختم در میان جلالان کرد و جلالت تا ز نار این میان رابسته ایم سرخندم جل جویند ابتدا بر زمین ریخته کوه شد سخن خلق اندر کار او ماده شکفت آنکه واقف شد مجالش مردون میشند از غم او اشکبار اندک اندک جمع شد در کوی او لیک در باطن صغیر و دام بود در عبادت و در اخلاص جان میسایند چون گل از کز نس تا بدانشد و خط و تکیه شش جن خود چه باشد قوت تقلید عام ای خدا قریب در نس نعم المعین هر یکی که باز و سپهر می شویم کندم جمع آمده کم میکنیم و ز غش ایتار ما ویران شده است لا صلح ثم الا با حضور جمع می نماید درین ایتار ما می نند انکت بر استارگان کی بود سپی از آن وزد نسیم میرانی می کنی الوان را شب زد دولت پنجر سلطانان</p>
<p>جسج آمدن نصاری با وزیر و روزگفتن</p>			
<p>کرد در وقت شروع و بعد از آن از حدیچ و اینها سر بسر و ایاز افعال و اقوال مسج متمسک بودند کفر نفس خول عیب باطن را بختندی که کور</p>	<p>چون چنان دیدند ترسایانش زان صد هزاران مرد و ترسای او او بظاهر و اعطای احکام بود کوچ آینه و ز اغراض بنان موبود و زره زره کفر نفس</p>	<p>فرغ گفتن ترسایان را وزیر شاه</p>	<p>اول بود دادند ترسایان تمام او بسرد جان کچیم لعین و بدیدم پابسته دام تویم دین ایتار کندم میکنیم عوشر ایتار ما حفره زده است بشنو از اخبار آن صدر الصخر ریزه ریزه صدق هر ریزه چرا لیک در طلت کی دزد نمان چون عنایات شود با مقیم هر شبی از دام تن ارواح را شب زندان پنجر زندانیان</p>

نی غم و اندیشه سود و زیان
 حال عارفان بود خواب هم
 فکری او بخت سپسند در رقم
 زنده در صحرائی چون جانان
 چون که نور مجدم سحر بر زند
 فائق الاصباح اسرافیل وار
 روحهای بنسط راتن کنند
 لیک بهر آنکه روز آسند باز
 کاش چون اصحاب کعبه این روح
 ای بسا اصحاب کعبه اندر جهان
 باز دان که چو بیتان رو پوشما
 از در خوابان تو افزون نیستی
 دیده همچون اگر بودی ترا
 هر که بدارت او در خواب تر
 چون بخت بدارت نبود جان ما
 فی صفای ما بدش فی لطف فر
 فی چنانکه از خیال آید بحال
 چون که تخم نسل را در شوره بخت
 مرغ بر بال پران و سایه اش
 پخیر کان بکس آن مرغ هوست
 ترکش عمرش تویی شد عمر رفت
 سایه بزوان بود بنده خدا
 دامن او گیر زوتر پی کمان
 اندین و نبی مروی این دلیل
 رهنم از جانب این سوز عوس

فی خیال این فلان و آن فلان
 گفت ای زدم تو زین مرم
 فعل بندار بخش از مسلم
 روشن آسوده و ابد نشان
 لرکس کردون زین پر زند
 جگر را در صورت آرزوان دیا
 هر یکی را باز آستین کنند
 بر بند بر پایشان بند دراز
 حقه کردی یا چو کشتی نوح را
 پهلوئی تو پیش توست این زمان
 ختم حق بر چشم ما و کوشش همد

فارغان از هر ص کسباب حصص
 خفته از احوال دینار و زرشب
 شمر زین حال عارف و انمود
 چون بسوی دام باز اندر شوند
 وز صغیری باز دام اندر کشی
 میل هر جانی بسوی تن شود
 اب جانار اکت عاری ز زین
 تا که در نش و اکت زان مرغ
 تا ازین طوفان پداری و هوش
 غار با تو یار با تو در سر و د
 گفت یی را خلیفه کاین تو بی

مرغ و از دام حبه و از نقص
 چون قلم در پنج تقلیب رسب
 خلق را هم خواب حسی در بود
 واد جویان در پی داور شوند
 جگر را در داد و در داد و کشتی
 هر تنی از روح آستین شود
 سر انوم اخ الموت این
 و ز صراگاه آردش در زیر بار
 و از بیدی این ضمیر و چشم و گوش
 مهر چشمت و بر کوشت چه سود
 که تو همچون نذر پیشان دعوی
 گفت فاش چو تو همچون نیستی
 در طریق عشق پداری بدست
 ست غفلت عین بشا ریش به
 و ز زبان و سود و از خون زوال
 دارد امید و کند با و مقال
 پس شمت زیز و ابر و دیو آب
 آه از ان نقش پیدا پدید
 میدد و چند آنکه بی پایه شود
 ترکش غایبی شود در حبه و جو
 و از آن از خیال سایه اش
 مرده این عالم و زنده خدا
 کوه لیل نوز خورشید خدات
 دامن شده شمس تریزی بیاب
 در حد امین را باشد غلو

سوال کردن خلیفه از لیلی

هر دو عالم بچهر بودی ترا
 است پداریش از خوابش تر
 است پداری چو در بندان ما
 فی بسوی آسمان راه منبر
 آن خیالش کرده او را صد و با
 او بخویش آمد خیال از وی کجاست
 میدد و در خاک پران مرغوش
 بجز که اصل آن سایه کجاست
 از و دیدن در شکار سایه لغت

با خودی تو لیک همچون بچو دست
 هر که در خوابت پداریش به
 جان هر روز از کد کوب خیال
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیور چون حور سپند و خواب
 ضعف سر بند از ان و تن پدید
 ابلهی صیبا در آن سایه شود
 تیر اندازد بسوی سایه او
 سایه بزوان بود چون دید اش

در طریق عشق پداری بدست
 ست غفلت عین بشا ریش به
 و ز زبان و سود و از خون زوال
 دارد امید و کند با و مقال
 پس شمت زیز و ابر و دیو آب
 آه از ان نقش پیدا پدید
 میدد و چند آنکه بی پایه شود
 ترکش غایبی شود در حبه و جو
 و از آن از خیال سایه اش
 مرده این عالم و زنده خدا
 کوه لیل نوز خورشید خدات
 دامن شده شمس تریزی بیاب
 در حد امین را باشد غلو

در تحسیر یس متابعت و پی مرشد

تاری از قند آستر زمان
 لاجب الافلین کو چون غیل
 از ضیاء الحق حمام الدین سیر

کیف مد الظل نقش اولیاست
 روز سایه آفتابی را پاب
 در حد کبر و تر آدره کلو

کوه لیل نوز خورشید خدات
 دامن شده شمس تریزی بیاب
 در حد امین را باشد غلو

<p>ای خشک آنس حد همراه میت بازشاهی از حد کرد و غراب جسم بر از حد و کبر و از ریا زان حد در آسیا میباید تیاطل کوشش و پنی باد داد زیر او در جان میکنان رسد</p>	<p>عقبه زین صعبه در راه میت خان دانه از حد کرد و غراب یافت پای از جناب کبریا چون کنی بر پی حد مکر و حد آن وزیرک از حد بودش نژاد</p>	<p>با سعادت جنک دارد از حد گر خند آلوده کرد و خاندان آن جبر پانک کرد الله نیک کج نور هست از طمش قانیت خاک بر سر کن حد را چو ما</p>	<p>کوز آدم تنگ دارد از حد این جسد خانه حد آمد بدان گر جسد خانه جسد باشد و لیک طهر اتمی میان پاکیت خاک شو مردان حق از بر پا بر امید آن از تیش حد</p>
<p>در سپان حد کردن وزیر جهود</p>			
<p>بوی او را جانب کوی برود کفر نعت آمد و نمیش خورد خلق را تو بر میاورد از مناز کرد او از کفر در لوزینه سیر لنقی میدید و تلخی جغت او زانکه وار در صد بی در زیر لو</p>	<p>پنی آن باشد که او بونی برود چونک بونی برود و شکر آن کرد چون وزیر از زنی پای ساز</p>	<p>خوبش پی کوشش پی پنی کند بوی آن بولت کان دینی بود پیش ایشان مرده شو باید به گشت</p>	<p>هر کسی که از حد پنی کند هر که بریش میت پی پنی بود شکر کن مرشا که از زانده باش ناصح دین گشته آن کافر وزیر هر که صاحب ذوق بود انگفت نختمایکفت او آمیخت</p>
<p>تشیع بر حد و حکایت وزیر در مشل فهم کردن حادقان نصاری مکر وزیرا</p>			
<p>پاره از زمان یقین کا نان بود تا یقین دانند که او بر گشت در اثر میگفت جاز است شو تو فضل او سیه کاری نکر گفت او در کردن او طوق بود پیش امر حکم او می مرد حسلت شاه را پنهان سوی او ناما وقت آمد و در فارغ کن دلم زین غم آزاد کن کرد وقت مت حاکمانشان ده امیر و دو امیر</p>	<p>مان شو مغرور زان گفت گو گفت لسان پاره لسان بود بر چنان سبزه هر که گوشت ظاهرش میگفت در ره چش آتش ارچه سرخ رویت از شر هر که جز آگاه صاحب ذوق بود دین و در لاکل بد و بید حسلت</p>	<p>در جلاب قند زهری ریخته هر چه گوید مرده آزامت جان بر مزابل چو سبزه است پی تا ناز فرض و بنود عیشت دست و جابری سید کرده ازو یک مت از غایت در زبیر شد وزیر اتباع عیسی پناه</p>	<p>او چو شد زشت گفتش زشت زان علی نسو بود نقل جان بایدش خود را بستن از حد ظاهر نقره که اسپیدت و نو برق اگر چه نور آید در نظر مدت شش سال در جبر شاه در میان شاه و او پنا عیان آخرا امر از برای آن مراد ز اشظارم دیده و دل بر بست گفت اینک اندران کارم شما هر ذوقی بر امیری را بیع اعتماد جلد بر گفتار او چون زبون کرد آن حدوک جودا</p>
<p>پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر نه</p>			
<p>پیش او بنوشت شه کای محکم</p>	<p>تا بد چون خاک ایشان آباد</p>		
<p>تابع شدن امیران و وزیرا</p>			
<p>قوم عیسی را بداند دارو کسر این ده و دو این امیر و قوم شان پیش او در وقت وساعت هر امیر</p>	<p>کاکلم در دین عیسی قشتمها بنده کشته میر خود را از طمع اقتدای جلد بر رفتار او</p>		
<p>تخلیط وزیر در احکام اجیل</p>			

<p>ساخت طوماری بنام هر یکی در یکی راه ریاضت و ادب و جمع هر یکی گفته که جمع و جو و تو در یکی گفته که واجب خدمت تا که بخورد و پسند اندران قدرت خود پس که این قدرت از او در یکی گفته که این شمع را در یکی گفته که بشس با کی مدار ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش بر تو آساکرد و خوشش آنرا بگیر راههای مختلف آسان شده در یکی گفته میسر آن بود جز پشیمانی نباشد ریح او تو میسر از میسر بازوان عاقبت دیدند هر کون سینه عاقبت دیدن نباشد دست باف مرد باش و سخره مردان شو اینجه آغاز ما و آخر کیست هر یکی قولیست ضد همه که تا از هر روز از شکر در نکند ری و عدت اندر و عدت این قوی</p>	<p>نقش بر طومار و دیگر مسکلی در کن قوه کرد و شرط آن رجوع شکر باشد از تو با معبود تو ورنه اندیشه تو کل تهمت قدرت حق را با ایم آن زمان قدرت تو نعمت او دان که پوست کین نظر چون شمع آمد جمع را تا عوض مینی کی را صد هزار پیش آمد پیش او دنیا و پیش خویشتن را در میگوین در زحیر هر یکی را قتی چو جان شده که حیات دل غذای جان بود جز خنارت پیش او جمع او عاقبت بس که حال این و آن لاجرم گشتند اسیر زلیله ورنه کی بودی ز دینها اختلاف رو سر خود گیر و سر کردن شو هر که او در پند احوال مرد گیت چون یکی باشد بجز هر د شکر</p>	<p>حکمای هر یکی نوعی و کر در یکی گفته ریاضت سود مینت جز تو فل جز که تسلیم تمام در یکی گفته که امر و نهیهاست در یکی گفته که عجز خود بسین در یکی گفته که زین دور در گذر از نظر چون بگذری و از خیال که گشتن شمع جان افزون شود در یکی گفته که آنخت داد حق در یکی گفته که بگذار آن خود که میسر کردن حق رو به بنی هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت آن میسر نبود اندر عاقبت در یکی گفته که استمادی طلب چشم بر سیرت مدار و از فلان در یکی گفته که استمهم تویی در یکی گفته که اینجمله تویی در یکی گفته که صدیک چون بود در معانی اختلاف در صورت</p>	<p>این خلاف آن زمان تا بر اندرین راه مخلص جز خود نیست برغم در احوال همه حرکت در ام بهر کردن نیت شرح عجزهاست که نعمت کردنت آن عجز بین بت بود هر چه بکنند در نظر گفته باشی نیم شب شمع وصال بی امانت از صبر تو بخون شود بر تو شیرین کرد در یک با حق کان قبول طبع تو زودت و به هر چه بود و کبر از او گشت بی بر آن راه چو شور و ریح و گشت نام او باشد معسر عاقبت عاقبت مینی بنایی در حسب دور شو تا با پای الحق ایتلاف ز آنکه استار اشنا ساهم تویی می بکنند در میان ما و تو این که اندیشه مگر بخون بود روز و شب پس غافل پس نکند کی تو از کلزار و عدت بوبری از سبک رو تا ساک ای معنوی وز مزاج خم عیسی خندانست موسی با موسی در جنگ شد بل مثال ایی و آب زلال تا بدان ماند ملک عزوجل</p>	
<p>پسان اختلاف در صورت روشت نه در حقیقت راه سلوک</p>		<p>بر نوشت آن دین عیسی را عدد ساده و دیگر گشتی چون ضیا موسی و فرعون دارند آشتی ما با ما با موسی و جنگ است</p>	<p>او زیک زکی عیسی بودند است چون یک زکی سیر رنگ شد نیت بگیر نمی کرو خیزد طلال گیت ما می صبت در یاد ریش</p>	<p>زین نظر زین نوع ده طومار دو جای صد رنگ از آن خم صفا چون بنی زکی رسی گان در آشتی گر چه در جنگی هزاران رنگهاست</p>

صد هزاران بجزوهای در وجود
چند خورشید گرم افروخته
پرتو آتش زده بر آب طین
این امانت زان عاقبت یافت
آن جوادی که جادهی راهیاد
آن جوادی کشت از فضل لطیف
جان و دل اطاعت این جویست
کیا سازیت چو بود کیمیا
پیش است او بیاید میت بود
در نبودن او کبود از تعزیت
چو شمشادان و غافل بدو زیر
با چنین قادر خدائی که عدم
که جهان ز جنت زerk در بر می آید
این جهان محدود و آن خود چقدر است
صد هزاران طلب جالینوس بود
با چنین غالب خداوندی کسی
فهم و خاطر تیز کردن میت را
لاک بود تا تو ریش او شوی
ای سپهر این باغ تو زندان است
چون زنی از کار بد شد روی نند
روح می بر دست سوی چرخ برین
پس تر زین منخ کردن چون بود
آخرا دم زاده ای تا خلف
که جهان پر برت کرد و سر بر
عین آن تجس را حکمت کنند

سجده آورده پیش آن در بای جود
تا که ابرو بجز جود آموخته
تا شده روان پذیرنده زمین
کاشاب عدل بروی یافتت
این جزا و این امانت وین سدا
کوششی مندر غروب ظریف
با که گویم در جهان یک کوششیت
معجزه بخش است چو بود سیما
چیت حتی پیش او کوره کبود

چند باران عطاباران شده
چند خورشید گرم تابان شده
حاکم این و هر چه روی کاشتی
آستان حق بنید نو بسا
آن جواد از لطف چون جان میشود
هر جوادی را کند فضلش خیرند
هر کجا کوششی بد از روی چشم کشت
این ثنا کفین ز من ترک ثنات
که نبودن او کور از دبد جاستی

بیان خسارت وزیر درین مکر

بچه میزد با قدیم تا که برید
صد چو عالم هست کرد اندبم
پیش قدرت زره میدان که
نقش و صورت پیش آن معنی است
پیش عسی و دشمن افسوس بود
چون میزد که نباشد او حسنی
جز سنگت و نیکه و فضل شاه
خاک چه بود تا حبشش او شوی
ملک و مال تو بای جان است
منخ کرد او را طه او زهره کرد
سوی آب و گل شد در اسفلین
پیش آن منخ این بغایت دون
چند پندار تو پستی را شرف
تاب خورد بکد از دشمن از یک نظر
عین آن زهر آب را شربت کند

تا که بر جملگان می فتد بر
صد چو عالم در نظر سپا کند
اینجهان خود جعفر جانهای ثنات
صد هزاران تیره فرعون را
صد هزاران دفتر اشعار بود
پس دل چون کوه را اینخت او
ای بسا کج آنان کج کا و
زرد لقره بیت تا مفتون شوی
آنجاعت را که ایند مسخ کرد
حورتی را زهره کردن منخ بود
خوشتن را منخ کردی زین سفول
اوست سوی آخر تا ختی
چند کوئی من کیرم عاسیل
وز او و وز چون او صد هزار
در خرابی کنجا پنهان کند

تا بدان آن بگرد در هشان شده
تا بدان این فزه سرگردان شده
پلی خیانت جنس آن پرداشتی
خاک سر باران سازد آشکار
زهر بر قهر پنهان می شود
عاقلا زار کرده قهر او ضریر
هر کجا سنگی بد از روی چشم کشت
کین دلیل هستی و هستی خطاست
کرمی خورشید را بشناختی
کی فسودی صحیح این نایست
لا يزال و لم یزل فز و بصیر
چون که چشمت را بخود پنا کند
بین دو دید آن سو که صواب است
در شکست آن موسی ایک عصا
پیش حرف ایستی آن عار بود
مرغ زیرک باد و با آویخت او
کان خیال اندیشش را شد درنگ
چیت صورت تا چنین مجنون شوی
ایت تصویر ساز از انخ کرد
خاک و گل کشتن چه باشد ای غنود
زان وجودی که بدان رنگ عقل
آدم سجود را شناسی ختی
این جهان را بر کتم از خود می
میت کرد اند خدا از یک شرار
خار را گل جسمها را جان کند

نی عم و اندیشه سود و زیان
 حال عارفان بود چو آب هم
 آنکه او نهند پسند در رقم
 رفته در صحرای چون جانان
 چونکه نور محمد سر بر زند
 فائق الاصباح اسرافیل وار
 روحای جنس را تن کنند
 لیک بهر آنکه روز آیند باز
 کاش چون اصحاب کعبه این روح
 ای با اصحاب کعبه اندر جان
 باز و آن کسیت این رو پوشا
 از و کز خوابان تو افزون نیستی
 دیدم همچون اگر بودی ترا
 هر که پدارت او در خواب ترا
 چون بحق پداری نبود جان ما
 فی صفای بندش فی لطف و فر
 فی چنانکه از خیال آید بحال
 چونکه تخم نس را در شوره بخت
 مرغ بر بالا پران و سایه اش
 پنجه گان گلشن آن مرغ بوست
 ترکش جرش تپید شد معرفت
 سایه بزوان بود بنده خدا
 دامن او گیر ز تو پری بحان
 اندین وادی مردی این دلیل
 رفته از جانب این سوز عوس

نی خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایندم رتو دوزن مرم
 فعل بنیاد بخشش از قلم
 روحشان آسوده ابدان شان
 اگر کس کردون ز زمین پر زند
 جلا را در صورت آرزو زان دنیا
 هر یکی را باز بستن کنند
 بر نهد بر پایشان بند دراز
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 به طوی تو پیش تو هست این زمان
 ختم حق بر چشم ما و کوششهاد

فارغان از حرص کسب با حصص
 خفته از احوال دینار و زو شب
 شکر زین حال عارف و امنو
 چون بسوی دام باز اندر شوند
 در صغیری باز دام اندر کشی
 میل هر جانی بسوی تن شود
 اسب جاندار کند عاری ز زمین
 تا که روز نشد و گذرد زان مغز
 تا ازین طوفان پداری و هوش
 غار با تو یار با تو در سر و د
 گفت لیکن اطمینان تو بی

مرغ و از دام حبه و از نقص
 چون قلم در پنجه تعلیب رب
 خلق را هم خواب حسنی در بود
 داد جویان در پی داد و رشوند
 جلا را در داد و در داد و رشوند
 هر تنی از روح بستن شود
 سر انوم اخ الموت این
 و ز هر گاه آردش در زیر بار
 دار میدی این ضمیر و چشم و گوش
 مهر چشمت در بر کوشت چه سود
 کز تو مجنونند پریشان و غوی
 گفت فاش چو تو مجنون نیستی
 در طریق عشق پداری بدست
 مست غفلت عین مشاربش به
 و ز زیان و سود و از خون زوال
 دارد امید و کند با و مقال
 پس شمت ریزد او در دیو آب
 آه از ان نقش پدید آید
 میدود و چند آن گوی مایه شود
 ترکش خالی شود در حبت و جو
 و از آنکه از خیال سایه اش
 مرده این عالم در زنده خدا
 کوهیل و ز خورشید فداست
 دامن شمس تریزی بتاب
 در حد اطمینان باشد غلوت

سوال کردن حلیف از لیلی

هر دو عالم بخطر بودی ترا
 مت پداریش از خویش ترا
 هست پداری چو در بندها
 فی بسوی آسمان راه سمنه
 آن خیالش کرد او را صد و پل
 او بخویش آید خیال از وی کجاست
 میدود بر خاک پران مرغوش
 چرخ که اصل آن سایه کجاست
 از دیدن در کار سایه لغت

با خودی تو لیک مجنون چو بدست
 هر که در خوابت پداریش به
 جان همه روز از لگد کوب خیال
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیو را چون حور پسند او چو آب
 ضعف سر بند از ان و تن پدید
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 نیز اندازد بسوی سایه او
 سایه بر دهن بود چون و لیک اش

در کسریس متابعت و پی مرشد

تاری از فتنه آسود زمان
 لاجب الافلین کچون غلیب
 از ضیاء الحق حمام آتین برتر

کیف مد الظل نقش او بیاست
 روز سایه آفتابی را پباب
 در حد کبر و ترا درده کله

کوهیل و ز خورشید فداست
 دامن شمس تریزی بتاب
 در حد اطمینان باشد غلوت

<p>ای خشک لکس حد همراه میت باز شاهی از حد کرد و غراب جسم پراز حد و کبر و از ریا زان حد را راسیا همیاد تیا طل کوشش و مینی با و داد زهر او در جان میکنان رسد</p>	<p>عقبه زمین صجتر در راه میت خان و انما از حد کرد و غراب یافت پای از جناب کسریا چون کتی بر پی حد مکر و حد آن وزیر ک از حد بودش نژاد</p>	<p>با سعادت جنگ دارد از حد اگر حد آلوده کرد و خاندان آن حیدر پاک کرد الله تنیک آنچه نور است از طلش خاکیت خاک بر سر کن حد را همچو ما</p>	<p>کوز آدم تنک دارد از حد این حد خانه حد آمد بدان اگر حد خانه حد باشد و لیک طهر امتی میان پاکیت خاک شو مردان حق از زیر پا بر امید از انش حد</p>
<p>در سپان حد کردن و زیر جهود</p>			
<p>بوی او را جانب کوی برود کفر نعمت آمد و پیشش جزو خلق را تو بر بیاور از من از کرد او از کرد در لوزینه سیر</p>	<p>پنی آن باشد که او بوسی برود چون کوی بوی برود و شکر آن کرد چون وزیر از ره زنی باید ساز</p>	<p>خویشتن پی کوش پی مینی کند بوی آن بویت کان دینی بود پیش ایشان مرده شو باید بش</p>	<p>هر کسی کوز حد پستی کند هر که بویش میت پی مینی بود شکر کن مر شاگر از انبده باش ناصح دین کشته آن کافر وزیر هر که صاحب ذوق بود انگفت</p>
<p>تشیع بر حد و حکایت و زیر در مشل فتنم کردن حادثان نصاری مکر و زیر را</p>			
<p>زانکه دارد صد بدی در زیر او پاره از ان یقین کا نان بود با یقین دانند که او بر کشت هزار شکیف جانرا مست شو تو فعل او سپه کاری نکر گفت او در کردن و طوق بود پیش امر حکم او می مر و حسلن</p>	<p>مان مشومغز و زان گفت کگو گفت لسان پاره لسان بود بر چنان سبزه هر انگو و نشست ظاهرش میگفت زره چش آتش ارچه سرخ رویت از شر هر که جز آگاه صاحب ذوق بود دین و در لکل بد و سپر حسلن</p>	<p>در جلاب قند زهری ریخته هر چه گوید مرده آنرا میت جان بر مزابل همچو سبزه است ای فلان تا نماز فرض او نبود عیث دست و جام می سپید کرد و ازو یک دست از غایت دزد بصر شد وزیر اتباع عیسی در اناه</p>	<p>نکتها میگفت او آسخت او چو بنده زشت گفتش زشت زان عیسی مشومغز و انقل جان بایدش خود را بشستن از حدش ظاهر نقره که اسپیدت و نو برق اگر چه نور آید در نظر دست شش سال در جهر شاه در میان شاه و او پنا همان آخر الامر از برای آن مراد</p>
<p>پیغام و ستادان شاه پنهان بوزیر</p>			
<p>وقت آمدند و نایغ کن و لم زمین غم آزاد کن کروت مست حاکمانشان ده امیر و دو امیر</p>	<p>پیش او بنوشت که کای عیسی این ده و دو این امیر و قومشان پیش او در وقت و ساعت هر امیر</p>	<p>تا دید چون خاک ایشان از آباد تا بچشم عیسی قستنها بنده کشته میر خود را از طمع اقتدای جلد بر رفتار او</p>	<p>ز اسطخارم دیده و دل بر بست گفت ایکن اندران کارم شما هر ذوقی مرا میری را تبع اعتماد جلد بر گفتار او چون زبون کرد آن حد که جلد</p>
<p>تابع شدن امیران و زیر را</p>			
<p>کلیط وزیر در احکام عیسی</p>			

<p>این خلاف آن زبان تا بر اندرین ره مخلص جزو نیست در غم و راحت همه کسست و دوام بهر کردن نیست شرح عجز ناست کفر لغت کردنت آن عجز پن بتا بود هر چه کنجد در نظر گفته باشی نیم شب شع وصال لیلیات از صبر تو مجنون شود بر تو شیرین کرد در ایجاب حق کلان قبول طبع تو در دست و بد هر چه بود و کبر از او که شدی بر ناز و همپوشوره ربع و کشت نام او باشد معسر عاقبت عاقبت پنی بنای در حسب دور شو تا پانی از حق ایقلافت زانکه استار اشاسام تویی می کنجد در میان ماد و بی این که اندیشه مگر مجنون بود روز و شب پهن خا و کل پن نک و ز</p>	<p>حکمای هر یکی نوعی ذکر در یکی گفته ریاضت سود نیست جز تو کلن جز که تسلیم تمام در یکی گفته که امر و نهیهاست در یکی گفته که عجز خود بسین در یکی گفته که زین دو در گذر از نظر چون بگذری و از خیال گفته کشتن شع جان افزون شود در یکی گفته که آنخت داد حق در یکی گفته که بگذار آن خود گر میر کردن حق ره بد نیست هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت آن میسر نبود اندر عاقبت در یکی گفته که استادی طلب چشم بر سیرت مدار و از غلاف در یکی گفته که استام تویی در یکی گفته که اینجند تویی در یکی گفته که صدیک چون بود در معانی اختلاف در صورت</p>	<p>نقش هر طومار و دیگر مسکلی رکن توبه کرد و شرط آن رجوع شکرک باشد از تو با معبود تو در زانندیشه تو کل تهمت قدرت حق را بدایم آن زمان قدرت تو لغت اودان که هست کین نظر چون شع آمد جمع را تا عوض پنی یکی را صد هزار پیش آمد پیش او دنیا و پیش خویشتن را در میفکن در زحیر هر یکی را آفتی چو جان شده که حیات دل غذای جان بود جز خنارت پیش ما در مع او عاقبت بسکر جمال این و آن لا جرم کشتند اسیر زلیله در نه کی بودی ز دنیا اختلاف ر و سر خود کیر و سر کردن شو هر که او و پند احول مرد گیت چون یکی باشد کبوز هر و شکر</p>	<p>ساخت طوماری بنام هر یکی در یکی راه ریاضت و اد جوع در یکی گفته که جوع وجود تو در یکی گفته که واجب خدمت تا که عجز خود به سپسم اندران قدرت خود پن که این قدرت اودان در یکی گفته کس این شع را در یکی گفته بخشش با کی مدار ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش بر تو آساکر و خوشش آنرا کیر راههای مختلف آسان شده در یکی گفته میسر آن بود جز پیشانی نباشد ربع او تومسر از میسر باز و آن عاقبت دیدند هر کون سیت عاقبت دیدن نباشد دست بن مرد باش و سخره مردان شو اینها آغاز ما و آخر گیت هر یکی قولیست ضد همه که تا ز هر و از شکر در نکندی و عدت اندر و عدت این تویی</p>
<p>سپان اختلاف در صورت روشت نه در حقیقت راه سلوک</p>		<p>بر نوشتن آن دین عیسی با عدد ساده و دیگر کشتی چون ضیا موسی فرعون دارند آشتی ما به از ابابیت جنگ ناست</p>	
<p>وز مزاج خم عیسی غذا داشت موسی با بوسی در جنگ شد بل مثال ای و آب زلال تا بد آن ماند ملک عز و جلی</p>	<p>او ز یک زکی عیسی بو داشت چون یک زکی اسیر رنگ شد نیست کیر نمی کرو خیزد طلال گیت ما بی صیت در یار شل</p>	<p>زین نظر زین نوع ده طومار دو جامه صد رنگ از آن خم صفا چون پنی زکی بسکیان دایسته گر چه در خشکی هزاران رنگهاست</p>	

صد هزاران بگردنهای در وجود
 چند خورشید گرم فروخته
 پر تو ز آتش نمد بر آب طین
 این امانت زان عاقبت یافت
 آن جاویدی که جاویدی را بداد
 آن جاویدی گشت از فضل لطیف
 جان و دل اطاعت این جوی گشت
 کیما سازیت چو دگر کیما
 پیش هست او بیاید نیست بود
 در بنودی او کبود از لغزیت
 چو شمشادان و غافل بدوزیر
 با چنین قادر خدائی که عدم
 که جهان هست بزرگ و برتر است
 این جهان محدود و آنچه دگر است
 صد هزاران طب جالیوس بود
 با چنین غالب خداوندی کسی
 نعم و خاطر تر کردن نیست را
 کاو کبود تا تو ریش او شوی
 ای پسر این بیخ تو زندان است
 چون زنی از کار بد شد روی نداد
 روح می بر دست سوی پر خیرین
 پس تر زین منخ کردن چون بود
 آخر آدم زاده ای تا خلف
 که جهان پر برت کرد در سر سیر
 عین آن تخم را حکمت کنند

سجده آرد پیش آن در بای جود
 تا که ابرو بگردن او خست
 تا شده و اند پذیرنده زمین
 کافاب عدل بروی یافتت
 این جزا دین امانت دین مدلو
 کل شمشی منه مرغوب ظریف
 با که گویم در جهان یک کوشش نیست
 سحره بخشی است چو در سیما
 چیت هستی پیش او کوره کبود

چند باران عطباران شده
 چند خورشید گرم تابان شده
 خاک این و هر چه روی کاشتی
 آتشان حق نیابد نوبسار
 آن جواد لطف چون جان میشود
 هر جاویدی را کند فضلش خیر
 هر کجا کوشی بد از وی چشم گشت
 این شنا گفتن زمین ترک نشات
 که بنودی کور از دگر بد حسنی

بیان خسارت وزیر درین مکر

بچه میزد با قدیم تا که میرد
 صد چو عالم هست که اندیم
 پیش قدرت ذره میدان گشت
 نقش و صورت پیش آن معنی است
 پیش عسی و دشمن افوس بود
 چون میزد که نباشد او حسنی
 جز گشته منکیر و فضل شاه
 خاک چه بود تا حیش او شوی
 ملک و مال تو بای جان است
 منخ کرد او را خدا و زهره کرد
 سوی آب و گل شد بر اسفلین
 پیش آن منخ این بغایت دون
 چند پندار تو پستی را شرف
 تاب خورد بگردنش از یک نظر
 عین آن زهر آب را شربت کند

تا که بر جبهه کان حی تندیر
 صد چو عالم در نظر سپد کند
 اینجهان خود جنس جانهای شایست
 صد هزاران نیره فرعون را
 صد هزاران و قرا اشعار بود
 پس دل چون کوه را انجخت او
 ای بسا کنج آنان کنج کاو
 زرد لقره چیت تا مفتون شوی
 آنجا هست را که ایند مسخ کرد
 عورتی را زهره کردن منخ بود
 خویشتن را منخ کردی زمین مغول
 اسپ هست سوی آخر تا ختی
 چند کوی من بگیرم عالی
 و زدا و دوز چون او صد هزار
 در خرابی کنجها پنهان کنند

تا بد آن بگردنشان شده
 تا بد آن این فدره سرگردان شده
 بی خیانت جنس آن پرداشتی
 خاک سر را سازد آشکار
 ز صبر بر قهر پنهان می شود
 عاقلانرا کرده قهر او ضریر
 هر کجا کوشی بد از وی چشم گشت
 کین دلیل مستی و مستی خلاصت
 که می خورشید ریشنا ختی
 کی فسر دی همچو کنج این ناحیت
 لایزال لم یزل فرد بصیر
 چون که چشمت را بخود چنان کند
 این دو بد آن سو که صحرای خداست
 در شکست آن سوسی ایک عصار
 پیش حرف استی آن عمار بود
 مرغ زیرک باد و پا آویخت او
 کان خیال اندیش را شد پیش
 چیت صورت تا چنین مجنون شوی
 آیت تصویر سازان منخ کرد
 خاک و گل گشتن چه باشد ای غول
 زان وجودی که بدان رنگ عقال
 آدم سجود ریشنا ختی
 این جهان را بر کنم از خود همی
 نیست کرد اند خدا از یک شرار
 خادرا گل سهار اجان کند

<p>آن مکان انگیز ساز و یقین از سبب سوزش من سودا نیم چون وزیر ما کرد مقتدا کرد که آن وزیر از خود بیت</p>	<p>مردار و یازد از سبب کین وز خالانش جو سوظلایم</p>	<p>پرورد در تشش ابره سیم را در سبب سازش سرگردانم</p>	<p>ایمنی روح سازد هم را در سبب سوزش هم حیرانم</p>
<p>در مریدان در فخر از شوق سوز لابه وزاری همی کردند و از سر اکر ام و از بهر خدا گفت جانم از جبان در غیبت</p>	<p>مگر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در میان مردم</p>	<p>مگر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در میان مردم</p>	<p>و عطر را بگذاشت در خلوت نشستن</p>
<p>کین چه بختیست ما را ای کریم ما بگفتار خوست خود کرده ایم سید دول مرترا کین بدلان ای که چون تو در زمانه میت کس</p>	<p>بود در خلوت چسب نچاه روز از ریاضت کشته در خلوت دو تو پیش ازین ما را کمن از خود جدا لیک پروان آمدن دستوریت از دل مین مانده ما پتو تمیم از شیر حکمت تو خورده ایم پتو کردند آخر از بجا صلاان</p>	<p>خلق دیوانه شدند از شوق او گفت ایشان پتو ما رحمت تو ما چو طفلانیم ما را ادا به تو آن امیران در شفاعت آمدند تو بنام میکنی و ما زور در انتهای این جفا با ما کمن جلد در خشکی چو ماهی میطپند</p>	<p>از فراق حال و حال ذوق او بی عصا کش چمن بود احوال کور بر سر ما کتر آن سبب تو و ان میدان در شفاعت آمدند میزنیم از سوز دل و مهای سرد لطف کن امروز را فردا کمن آبرو بخشاز جو بردار بسند انتهای خلق را فریاد رس</p>
<p>گفت بان ای سحرگان گفت گو پند آن کوش سر کوش سر هست تا بخت و کوی و پندار اندری شخصی دید که خشکی بزاد چون عمر اندزه خشکی گذشت موج خاکی وهم و فغم و فکر است تا دین سگری از ان سگری تو دور جلد کفندی ای حکیم رخسار جو</p>	<p>و عطف و گفتار زبان و کوش کو تا کرد و این کران باطن کرست تو ز گفت خوت کی بوئی بریسه سوسعی جان پای در دریا نهاد گاه که ده گاه صحر گاه دشت موج آبی سحر و سکرست و قنات تا دین مستی از ان جام نفور این فریب دین جفا با ما کمو</p>	<p>پند اندر کوشش جن دون کنند بی حس و بی کوش و بی فکر شوند سیر پرویت قول فعل با سیر چشم خشک بر خشکی قنات آبجو از انجا خواهی تو یافت تا دین سگری از ان سگری تو دور گفت و کوی ظاهر آمد چون جفا ما سیر اینم تا کی زین فریب</p>	<p>بند حس از چشم خود پروان کنند تا خطاب ارجحی را بشنوید سیر باطن هست بالای سبب سیر جان با درد دل دریا نهاد موج دریا از انجا خواهی شکافت تا دین مستی از ان جامی تو کور تا قی خاموش چون بوشش او سیدل و جانیم تا چند این عیب رحمت کن چنین تا استسا</p>
<p>ضعف و عجز و فقر و استه دانه مرغ انداز و لیست چون که دغا خا بر ارد بعد از ان چون بر آرد پر پروا و بخود</p>	<p>مگر کردن مریدان که خلوت را کسستن</p>	<p>چهار پارا قدر طاقت بار نه طفل اگر مانده بی جای شیر مرغ پر نارسه چون پراشته و دیور النطق تو خاموش میکند</p>	<p>بر ضعیفان قدر قوت کار نه طفل مسکین را از ان نان مرده کس لقمه هرگز بر کوبه در ان شود کوشش را گفت تو خاموش میکند</p>

<p>ای ساهک از تو منور تا ساهک روز و رانی نور تو تاری کیت معنی رفت روان پاک را لا تقظنا فقد طال الحزن</p>	<p>با دار افک بهتر از فلک بار روی تو شب تاری کیت صورت رفت بود افلاک را الله اشک نظر بر ما کن</p>	<p>خک با بخت چون دریا کوی با تو ای بر این زمین تاری کیت بر ساهما پستو چون خاکیم پست جسم او پیش معنی اسماست</p>	<p>کوش با بوشش است چون کویا کوی چو ما را بر فلک تاری کیت با تو بر خاک از فلک بر دیم دست صورت رفت برای جسم است</p>
<p>گفت ججتای خود کوی کند</p>			
<p>پندار در جان و در دل ده کند در نیم این زحمت و آزار کیت گفت با چون گفته ای چار کیت</p>	<p>گر کالم با حال کار کیت جمله گفته ای وزیر کار کیت</p>	<p>گر بگویم اسما را من زمین زانکه مشغول با حوال درون</p>	<p>گر اینم سهم نبود این من خواهم شد ازین خلوت برود</p>
<p>اعتراف کردن مریدان بر خلوت و زیر</p>			
<p>زاری از مانی تو زاری میکنی مات و بر دما زت ای خوش متعا تو وجود مطلق فانی مساه</p>	<p>ما چون کنیم تو زخمه میزنی ما چون شطرنجیم اندر برو مات ما عده ما سیم و سستیهای ما</p>	<p>گریه او گرچه نه بد و اندنیک ما چون کوهیم و صد اورما زت تا که با سیم با تو در میان</p>	<p>انک دیده از فراق تو درون طفلی با دیده استیز و لیک ما چون سیم و نوادرما زت ما که با سیم ای تو ما را جان جان</p>
<p>انکه ناپداست از ما کم بساو عاشق خود کرده بودی میت را نقش با نقاش چون نیر و کند لطف تو ما گفته ما می شنود</p>	<p>حله شان پیدا و ناپداست با لذت رستی نمودی نیت را در بگیری کیت حبت و چون کند ما بنودیم و تقاضا مان بنود</p>	<p>حدو شان از با و باشد و بدم سعی با جله از ایجادت نقل و با ده و جام خود را و کیم اندر اگر ام دستهای خود کن</p>	<p>ما هر شیران و بی شیر علم با و با بود ما از دوست لذتی انعام خود را و کیم شکر اندر ما کن در ما نظر کن</p>
<p>عاجران چون پیش سوزن کاکه نطق بی تا دم ز نذا ضر و نفع ما کمان و تیر اندازش خد است جملت باشد و لید احتیاب</p>	<p>پیش قدرت خلق جمله بار که دست بی تا دست جنبان بدفع گر بر اینم تیر آن کی ز ما است زاری باشد دلیل اضطراب</p>	<p>عاجر و بسته چو کوه در شکم گاه نقش شادی و که غم کند گفت ای ز ما ریت از ریت ذکر جبار بر برای زاریت</p>	<p>عاشق خود کرده بودی میت را نقش با نقاش چون نیر و کند لطف تو ما گفته ما می شنود عاجران چون پیش سوزن کاکه</p>
<p>بگذری از کفر و دین بگری میکنی از جرم استغفار تو چو که طاعت بنودم کاری کن هر که راه دست او بر دو سینه</p>	<p>مست این را خوش جواب از شوکی آنرا که میثوی همسار تو عهد و پیمان میکنی که بعد ازین پس این اصل ای اصل جو</p>	<p>ماه حق پنهانند اندر ابر او وقت چاری همه پداریت میکنی نیت که باز آیم بره می خشد بوشش و پداری ترا</p>	<p>در تو کوی غفلت از جبار او حیت وزاری که در پداریت بناید بر تو دشمنی کند پس یعنی کشت اینک چاری ترا</p>
<p>پیش زنجیر جباریت کوی</p>	<p>گر ز جبرش آگهی زاریت کوی</p>	<p>هر که او آگاه تر رخ زرد تر</p>	<p>هر که او پداریت پرورد تر</p>

<p>بسته در نجسیر شادی چون کند در تومی پنی که پایت بسته اند چون تو جبر او نمی پسنی کوه در هر آن کاری که مصلحت نیست انبار کار عقبی اختیار کافران چون جنس سجن آیدند ای حد اجازت تو بنما آن مقام آن وزیر از اذرون آواز داد</p>	<p>چوب اشکسته عمادی چون کند بر تو سرهنگان نه بنشته اند در می پنی نشان دید کوه اندر آن جبری شوی کین از خدمت جمله از کار وینا اختیار سجن دنیا را خوش آیدند کاذب و حریف میرد کلام</p>	<p>ای امیر جس آزادی کند پس تو سرهنگی کن با عاجزان در هر آن کاری که مصلحت بداند انبار کار دینا جبری اند ز آنکه هر مرغی بسوی جنس خویش انبار چون جنس علیین بداند این سخن پایان ندارد لیک</p>	<p>کی گرفتار بلا شادی کند ز آنکه بنود طبع و غوی عاجزان قدرت خود را همی پسنی عیان کافران در کار عقبی حس برنید میرد او در پیش طمان پیش سوی علیین بجان و دل رشند باز گویم آن تمامی قصه را کای میدان ازین این معلوم باد</p>
<p>نومید کردن وزیر مریدان را از نقص خلوت خود</p>			
<p>که مرا هیچ سپین پیغام کرد بعد ازین دستوری که گفت تا بجز چرخ ناری چون حلب و انگیزی آن امیر از انجا اند</p>	<p>کز هم یاران و خویشان پیش فرود بعد ازین با کفت و گویم کازیت من نسوزم در عشا و در عطب</p>	<p>روی در دیوار کن تنه نشین الوداع ای دوستان من مراد پهلوی عیسی نشینم بعد ازین</p>	<p>وز بود خویش هم خلوت کزین رخت بر چارم فلک بریده ام بر فراز آسمان چسار بین یک پیک شهاب هر یک حرف را</p>
<p>سرسریقتن وزیر امیر از امر یک بنویسم</p>			
<p>گفت هر یک را بدین عیب بر میری که کش کردن کبیر یک نام زنده ام این را از را اینکه این طومار و احکام سیح هر یکی را کرد او یک یک عزیز جکی طومار را بد مختلف ضد یکدیگر ز پایان تابیر بعد ازین چون وز دیگر در بیست</p>	<p>نایب حق و طیف من نویسم یکیش با خود صید از شس سیر دارم مخفی بر مدار آواز را یک پیک بر خوان تو برات فصیح هر چه از آن گفت این را گفت نیز چو شکل حرفها با تا الف شرح و اوستم من این ای پیر</p>	<p>وان امیران و کرامت سباع تو یک نام زنده ام این را گو تا تیرم من تو این پیدا کن بر امیری چنین گفت او جدا هر یکی را او یکی طومار داد ضد یکدیگر بد آن طومار حکم این طومار بعد حکم آن</p>	<p>کرد عیسی جز را اشباع تو تا تیرم این ریاست را محو دعوی شاهی و استیلا کن بست نایب جز تو درین خدا هر یکی ضد کرد به المراد از حد خیزد یقین این کار را پیش ازین کردم این ضد پایان خویش گشت و از وجود خود بیست بر سر کورش قیامت گاه شد از عیب و لذت و لذت و لذت کرد کرده خوز از دود چشم خود می هم شهبان دم کمان دم کمان تا که کار ما از کرد دستام</p>
<p>کشتن وزیر خویش را در خلوت</p>			
<p>موتگان جامه دران در شورا در د او دیدند در مانای خویش</p>	<p>کمان عدد در ام خدا اند شرد آن خلائق بر سر کورش می</p>	<p>طلب کردن امت عیسی علیه السلام کز نایب وزیر که هست از امیران کیت بر جای نشاند</p>	<p>چونکه خلق از مرک او آگاه شد خلق چند آن جمعه بر کور او حاکم او کردند بر سرای خویش جو از در و فرشتش در قحان بعد مایه حسن کشتن ای صانع</p>

در فقه

<p>سر بر خستیا را و نیم چون که در پیش برین وصل چون خدا اندیناید در میان نی و باشد آتونی صورت پرست چون بصورت بنکری چمت و دست نور مرد چشم شوان فرق کرد فرق نوزاد و نور هر سیکه کرد و صد سبب صدای بشری تا تحاریر با یاران خوشست در تو کدازی عیالهای او نسبت بودیم دیک جوهر چون بصورت آمد آن نور سره شرح این دلفی من از مری نخنا چون تیغ پوداست تیز پیش این الماس پی سپهر زین سبب تیغ کردم در فلان</p>	<p>دست در امان و دست نوزیم بای بلو از یکن یا و کار نایب حشمتین پتاهبران پسان که جلد چمنیان حشمت که تو نورش در زکران یک تویت چون بر نورش نظر اخذت مرد چون بنورش روی آری بشکی صد نماذیک شود چون بشری پای معنی کیر صورت کشت خود که از دای و لم مولای او پی سر پی پایدیم آن سر سر شد عدد چون سایه های کنگره</p>	<p>چون که شد خورشید و بار اگر دو تیغ چون که بل کزشت کلان شد خراب نی غلط کتم که نایب با منوب پسان که جلد چمنیان حشمت که لاجرم چون بر یکی افتد نظر ده چراغ از حاضر تدی در مکان اطلب العنی من الفرقان و قل در معانی قمت و اعدادیت صورت کشتی که از آن کن برنج او نماید هم بد لهما خویش را یک که بودیم چون آفتاب کنگره در آن کند از منجبت</p>	<p>چاره نبود بر مقامش از چراغ بوی کل از که یام از کلاب کرد و پنداری متبج آینه خوب پیش ایک کشت که صورت برت آن یکی می دو ناید در نظر هر یکی باشد بصورت غیر آن لا فرق بین آحاد الرسل در معانی تجزیه و افرادیت تا به منی زیر آن وحدت چو کج او بد و در حرقه در ویش را بی که بودیم در صافی چو آب تا در وقت از میان این فریق یک تو سم تا غفر و خاطر ی کنداری تو سپرد پس کرد کز بدین تیغ را بنود حیا تا که گزینانی غم از بر طلاف بر مقامش نسی بخو استند پیش آن قوم و فالیش رفت کین نیابت بعد از اولن منت تا بر آمد هر دو را خشم و جود حور هم افتاد چون پهلان است تا در سرهای بریده پشته شد آفت سرهای پیشانی کشته بود چون اندر سپید شگفتن است و آنچه پوسیدت بنود عطر و ک</p>
<p>آدم اندر تمامی دوستان یک امیری زان امیران پیش رفت گفت ای یک نایب آمد من آن امیر و کرد آمد از کین آن امیران در کین یک قطار هر امیری داشت خیل سکران خون روانند چو سیل از چپ دست جوز به شکست و ان کلان متروا آنچه شیرینیت آفتاب و انگ</p>	<p>وز و فاداری بسج دست سازعت کردن اسرا با یک و کیره نایب عیسی منم اذر ز من دعوی او در خلافت بدین بر کشید و تیغهای آبدار تیغها را بر کشیدند از زمان کوه که اذر هو این کرد خوست بعد کشتن روح پاک تقدیر است و آنچه پوسیدت بنود غیر بانک</p>	<p>در پسان که اینها علیهم الصلوات و استلام گفتند کلمه التاسیس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ترا نند انکار کنند و ایضا از زبان دارد قال علیه السلام انما ان قتل التاسیس من از لسم از پس این پیشوایان هستند اینک این طومار بران منت از فضل او نیز طوماری نمود هر یکی را تیغ و طوماری بدست صد هزاران مرد ترساکت شد تخمهای منتند با کشته بود کشتن و مردن که بر نقش تن است و آنچه پوسیدت چون شکست پاک</p>	<p>از پس این پیشوایان هستند اینک این طومار بران منت از فضل او نیز طوماری نمود هر یکی را تیغ و طوماری بدست صد هزاران مرد ترساکت شد تخمهای منتند با کشته بود کشتن و مردن که بر نقش تن است و آنچه پوسیدت چون شکست پاک</p>

<p>آنچه با معنی است خود پیدا شود مغشین اهل معنی با ایشان تا غلات اندر بود با قیمت است که بود چوین برود و دیگر طلب جود نایاب این گفتند ای مبارک خنده پیش که از زبان ناز خندان باغ را خندان کند که تو شک صخره و در مرثوی گوی نویدی مرد امید است این غذای دل بده از هدلی صحت صاحب ترا صاحب کند خاک پانگان لیس و دیوارشان بود در پنجیل نام مصطفی طایفه نصرانیان بهر ثواب اندرین فتنه که گفتم آن کرده نسل ایشان نیز هم بسیار شد مستان و خوار کشید از فتن هم بخت دیشان و حکمشان نام احمد چون حصاری شصین بعد ازین خونریزان نا پذیر یک شه دیگر نسل آن جود سنت بدگشته اول بزاد بیکران رفته و سنتها ماند رکت رکت این آب شیرین و شیرین شدن آثار طالبان از بسکری</p>	<p>و آنچه بی معنی است خود رسوا شود هم عطایای دهم باشی قفا چون برود شد سوختن را آلت در بود الماس پیش آب طرب مت و انار حقه للعالمین بناید دل چو در از درخ جان صحت مردانت از مردان کند چون بصاحب دل سی که بر شوی سوی تاریکی مرد خورشید است رو بجا اقبال را از مقبلی</p>	<p>رو یعنی گوش ای صورت پرست جان بی معنی درین تن چلات تیغ چوین را بر در کارزار تیغ در زاده خانه ادلیاست که اناری میخیزد خندان بخ تا مبارک خنده آن لاله بود یک زمانی صحت بد او لیس مهر پانگان در میان جانشان دل ترا در کوی اهل دل کشد دست زن در ذیل صاحب بود</p>	<p>ز آنکه معنی بر تن صورت پرست است همچون تیغ چوین در غلات بشکرا اول تا کرد کارزار دیدن ایشان شمار اکیاست تا در خنده زوانه او خنبر که زبان او سواد دل نمود بتر از صد سال طاعت پی ریا دل من الا بر دل خوشان تن ترا در جنب آب و گل کشد تا از افشاش بیابی رفعتی صحت علاج ترا علاج کند به که برفق سرشان روی بود ذکر خرد و صوم و اکل او رو نهادندی بران وصف لطیف در پناه نام احمد مستحیره نام احمد داشتندی مستهان کشته محروم از خود شرط طریق تا که نورش چون کهمداری کند تا چه باشد ذات آن روح الاین کاغذ افشاد از بلای آن وزیر سوره بر خوان و السادت البر سوی او لغزین دود هر ماهی در وجود آید بود در پیش بدان آنچه میراث است او رثا کتاب شعرا آثار دود هم گان بود</p>
<p>نعت تقسیم مصطفی علیه السلام که در انجیل بود</p>			
<p>خوشتراز جام و گل و گلزارشان آن سر سبز بران بجز صفان چون رسیدندی بدان نام و خاک ایمن از فتنه بند دانشکوه نور احمد ناصر آید بار شد از وزیر شوم رای و شوم فن از بی طومار رای کرپسان</p>	<p>بند یکر و صاحب دل شوی بود ذکر طایفه او شکل او بوسه دادندی بدان شریف ایمن از شر امیران و وزیر وان کرده دیگر از نصرانیان مستان و خوار کشید از فتن نام احمد اینچنین باری کند</p>	<p>حکایت پادشاه جود و دیگر که در هلاک دین عیسی مسیحی نمود</p>	<p>در هلاک قوم عیسی را نمود این شه دیگر قدم بر روی نهاد وز ایشان غلم و لغت تمام ماند در خلائق میرود تا نفع صور شعرا از که هر سبب امیری</p>
<p>در هلاک قوم عیسی را نمود این شه دیگر قدم بر روی نهاد وز ایشان غلم و لغت تمام ماند در خلائق میرود تا نفع صور شعرا از که هر سبب امیری</p>	<p>گر خبر خواهی ازین دیگر خروج هر که او نهاد ناخوش سنتی تا قیامت هر که جنس آن بدان یکو از امت میراث از خوش شعرا با که بران کردن بود</p>	<p>در هلاک قوم عیسی را نمود این شه دیگر قدم بر روی نهاد وز ایشان غلم و لغت تمام ماند در خلائق میرود تا نفع صور شعرا از که هر سبب امیری</p>	<p>در هلاک قوم عیسی را نمود این شه دیگر قدم بر روی نهاد وز ایشان غلم و لغت تمام ماند در خلائق میرود تا نفع صور شعرا از که هر سبب امیری</p>

<p>نوروز زن کرد خانه میدود هر که با اختری پوست کیت در بود میرنجی خون ریز خون سایران در آسمانهای و ک هر که باشد طالع اهدان نجوم نور غالب این از نفس و عشق و از نثار نور هر که یا منت جز در بار و بیاسوی کلت رنگهای نیک از خم صفات آنچه از دریا بد ریاسود آن جود سکت بهین چدرای کرد کالک این بت را سجود آرد برست چون نثرای آن بت نفس او نماند آهن و سنگت نفس بت شرار سنگ و آهن در درون در درون آهن و سنگت اصل نادر و دو بت سیاه آبت در کوزه نماند بت درون کوزه چون آب سیاه آب خم و کوزه کرفانی شود صورت نفس بجویی ای پسر در خدای موسی و موسی کزیز یک تری با طغش آورد آن جود گفت اینی آن پیش این بت سجود کن بود آتین پاک دین و مومن طغش از دست در پیش در غنجد</p>	<p>ز آنکه خور بر می بر می پیسود رو را با اختر خود هم کیت جنگ و بهتان خصومت جوید بغیر این صفت آسمان شتر نفس او کفار سوزد در رجوم در میان اصبعین نور حق روی از غیر خدا بر تا منت بسیار از عشق بر روی کل است رنگ رشتان از یاب آب جفا از هم آنجا کلام آنجا پیسود</p>	<p>شعلها با کوهرا ن کردن بود طالعش کز زهره باشد در طرب اختر اند از درای جنتان را سخنان در تاب آوار خدا خشم می نباشد خشم او حق نشاند آن نور ابر جانان هر که در امان عشقی تا بد کاه را رنگ از برون در مرد را صفت آتین نام آن رنگ لطیف از سر که سیلهای تیسرود</p>	<p>شعله آن جانب در دهم کان بود سیل کلی دارد و عشق و طلب کاختر ارق و نخس نبود اندران نی هم پوسته نی نهم جدا شعلب رو غالب و مغلوب خود مقبضان بر دسته و امانان زان نثار نور پی بسره شده از درون جو رنگ سرخ و زرد را لغت آتین بوی این رنگ کیت وزن با جان عشق آتین رو پهلوی آتش بتی بر پای کرد در نیار در اول آتش شست ز آنکه آن بت مار و این بت آتین آتین با این دو یکی این شود در درون سنگ و آهن کی بود قطر ما شان کفر تر سا و جود نفس نیک چشمه بر شاه راه و آب چشمه میرماند پی در رنگ سهل و بدن نفس اجلت جود عرق صد فرعون بفرعونیان ای برادر و ابرو از جود تن پیش آن بت و آتش اندر شعله بود در درون آتش بوزی بی سخن سجده بتی کرد آن موقنه بازگ زد آن طغش کانی لم است</p>
<p>آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نماد آن که هر که سجودیت کند از آتش برست</p>		<p>از بت نفس بتی دیگر بزاد آن شرار از آب میگیرد قرار آبر بر نارشان بنود کند ار فعل هر دو کفر تر سا و جود نفس مر آب سیر چشمه ان نفس شوم چشمه آن آب را آب چشمه تازه دباتی بود قصه و وزخ بخوان با هفت در آب ایماز از فرعونی مریز</p>	<p>مادر بتما بت نفس شاست سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود ز آب جو مار برون کشته شود سنگ و آهن چشمه نازد و دو آب بت نخوس چون سیل سیاه صد سبزه آبکنی بجار سنگ بت شکستن سهل باشد نیک سهل در نفس کبری در ز کوز ان دست را اندر اهد و احد بزین</p>
<p>آوردن پادشاه جود زنی را با طغش و انداختن او آواز دادن سخن آمدن طغش که چک در میان آتش و تحریر کردن حلق را با قمار در آن آتش زن بر سید و دل از ایمان بکند خواست تا او سجده آرد پیش بت</p>		<p>آوردن پادشاه جود زنی را با طغش و انداختن او آواز دادن سخن آمدن طغش که چک در میان آتش و تحریر کردن حلق را با قمار در آن آتش زن بر سید و دل از ایمان بکند خواست تا او سجده آرد پیش بت</p>	<p>آوردن پادشاه جود زنی را با طغش و انداختن او آواز دادن سخن آمدن طغش که چک در میان آتش و تحریر کردن حلق را با قمار در آن آتش زن بر سید و دل از ایمان بکند خواست تا او سجده آرد پیش بت</p>

<p>اندر آمار که من اینجا حوسم اندر آمار بهین برهان حق اندر آسرار ابراهیم بن چون بزادم رستم از زندان کجنگ اندرین آتش دیدم عابله اندر آمار بحق ما در سیه قدرت آنک بیدید ای اندر آ اندر آو دیگر از اهرام نجوان اندر آید ای سلطانان همه اندر آید ای همه مست خراب باورش انداخت خود را اندر بانگ میزد در میان آن کرده باورش هم زان بسق کشتن گرفت خلق خود را بعد از آن بچویشتن پی موکل بی کشتن از عشق دوست تا چنانشدگان حوانات خلق را کاغذ ایمان خلق عاشق تر شدند آنچه می آید بر روی کسان آن درین کرد و از تنه بچویند باز آمد گای محمد عضو کن من ترا افسوس میگردم ز جهل در خدا خواهد که پوشد عیب کس ای خنک چشی که آنکریان دوست هر کجا آب روان سبزه بود رحمت فرمود سینه عضو کرد</p>	<p>کرچه در صورت بیان آتشم تا به بی عشرت قاصان حق که در آتش یافت و در ویاسین در جهانی خوشس برای خوب کن ذره ذره اندر و عیسی ایسه پن که این آذر ندارد آذری تا به بی قدرت فضل خدا کاغذ آتش شاه بنهاد دست خون غیر عذاب دین عذابت آن همه اندر آید ای همه عین حساب دست او گرفت طفل مهر خو بر همی شد جان خلعان از سوه در وصف لطف حق سفتن گرفت</p>	<p>چشم بیداست آتش از بهر عجب اندر آو آب پن آتش مثال مرکت میدیدم که زادن ز تو ایجه از چون رحم دیدم کنون نک جهانی نیت شکل است ذبت اندر آمار که اقبال آمدت من ز رحمت می کشایم پای تو اندر آید ای همه پروانه وار اندر آید و به چید پنجه سین اندر آید اندرین بحر عمیق اندر آید ای همه پروانه وار اندر آمد و در آن طفل خورد نفره میزد خلق کای مردمان</p>	<p>رحمت این سر بر آورده ز عیب از جهانی کاشت آتش مثال سخت خونم بود افتادن ز تو چون درین آتش دیدم این سکون وان حیوانات مست شکل به ثبات اندر آمار همه دولت ز دست که طرب خود نیتم پر دای تو اندرین آتش که دارد صد بهار سرد کشته آتش گرم مهین تا که کرد روح صافی در حقیق اندرین بهره که دارد صد بهار اندر آتش کوی دولت را برود اندر آتش نیکوید این بوستان میکنند اندر آتش مردوزن ز آنکه شیرین کردن هر تخم آو شد پیمانین سبب پنازل دیو خود را همه سیه رود و شکر شد دیده آن او ز ایشان در نام احمد را دانش کز با نذ ای ترا الطاف علم من لدن میلتش اندر طعنه پالکان برود میل دار اجانب ز لای کند مرد آخرین مبادک بنده است از صحن جلالت برودید خضر رحم خواهی بر ضعیفان رحم کند</p>
<p>اندر آستین مردمان خود را بار اوت در آتش از سه ذوق</p>		<p>آن بیودی شد سیه روی و عمل که شیطان هم در و چید شکر اگر سید رید جابر خلق صحبت</p>	<p>آن بیودی شد سیه روی و عمل که شیطان هم در و چید شکر اگر سید رید جابر خلق صحبت</p>
<p>که ماندن در آن آن شخص که نام پنمبر علیه السلام بهمنه خواندم</p>		<p>منع میکردند کاتش در میان در قنای جسمها قوت تر شدند جسد و چهره آن ناکسان</p>	<p>که ماندن در آن آن شخص که نام پنمبر علیه السلام بهمنه خواندم</p>
<p>من بدم افسوس از سبب و اهل کم زنده در عیب معیوبان نفس ای با یونان که آن بیان آو هر کجا اشک روان رحمت شود چون ز جرات تو بر کرده آن در خط</p>	<p>چون خدا خواهد که پرده کس برد چون خدا خواهد که مان بار کی کند از پی هر گریه آفر خنده است باش چون دو لایب مالان چشم تر رحم خواهی رحم کن بر اشک با</p>	<p>چون خدا خواهد که پرده کس برد چون خدا خواهد که مان بار کی کند از پی هر گریه آفر خنده است باش چون دو لایب مالان چشم تر رحم خواهی بر ضعیفان رحم کند</p>	

رو با آتش کردش لای شود
چون نیوزی چه شد خالصت
می بخشای تو بر آتش پرست
چشم بندت ای عجب باهوش بند
گفت آتش من جانم آتشم
بر درخوردگان ترکان
من ز بسک کم خیم در بندگی
آتش طبعت اگر شادی بد
چون بخواد عین غم شادی شود
پس حق آتش همیشه در قیام
آمن و سنگ ستم بر هم مزن
کین سبب را آن سبب آورد پیش
این سبب را آن سبب عال کند
این سبب چه بود باز کورین
این رسنه ای سیاه در جان
بدر آتش میوز از امر حق
که بودی و وقت از حق جان بار
هو کرد نمونان خطی کشید
چنین شبیان را می کشید
هیچ کردی در زنتی اندران
چنین با دجل با عارفان
آتش شهورت نوزد اهل دین
خاک تارون را چون زان در کشید
از دانت چون بر آید حق
که طود از نور بوسی بند بر حق

عقاب کردن جو و آتش را
که سپه انیوزی و جواب او

انکه پرستند ترا چون پرست
چون بنوز اند چنین شعله لبند
اندر آتاق تو بپنی تا بشم
چاپلوسی کرد پیش میهان
کم از ترکی نیست حق در زندگی
اندر و شادی بیک دیو بد
عین بند پای آزادی شود
همچو عاشق در دوش شب بچان
کین رو میز ایند چون مرد و زن
پی سبب کی شد سبب هرگز جوینا
باز گاهی بی پروا عاقل کند
اندرین چه این رس آمد بن
آن ثانین چرخ سرگردان بد
هر دو سرست آند از خر حق

قصه ملاک کردن باد قوم هو در اعلی استلام

نرم چید بادا کا بنجایر سید
کرد بر گرد در مخطی بد
کو سفیدی هم کشتی زان کشتان
نرم و خوشش همچون نسیم در کشتان
باغیا ز ابرو تا قهر زین
باز در بختش بقر خود کشید
مرغ جنت سازش آب الطلق
صونی کال شد دست او نقص

ای جهانوز طبعی خست کو
یا ز بخت ما در کشد نبیت
چون بنوزی صیت قادر نیستی
یا خلاف طبع تو انبخت است
تبع ختم هم بدستوری برم
حلومند از سگان شیرانه او
سوزش از امر بیک دین کند
غم با مر خالق آند کار کن
با من و تو مرده با حق زنده اند
هم با مر حق قدم پرودن بند
تو بیالای تر گزای مرد نیک
وان سیما کانیار ابر برست
وان سیما راست محرم افنا
چرخ کرد از انیدین زلفت
تا بنوزی تو ز پمغزی چو مرغ
هم ز حق بینی چو کبشای لبهر
فرق چون کردی میان قوم عباد
پار چاره میسکت اندر هو
مانیارد کرک آنجا تر کتا ز
دانه مرد خدا را بود بند
چون کزیده حق بود چو نش کرد
اهل موسی از قطعی و انشاخت
بال و پر کبشاد و مرغی شد پرید
مرغ جنت شد از قلع صد دول
جرم موسی از کلفی بود نیشتر

این عجایب دید آتش جود
 با صحن کهنند از حد گذرن
 بعد از این آتش مزن در جان خود
 بانک آمد کار چون آبخ رسید
 اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
 هم آتش زاده بودند آن خان
 اگر آید بودت آتیه تا و یه
 آب اندر جوش کردند اینست
 دین نفس جانهای را همچنان
 بر تقی القاسم بالا تقسار
 ثم تجبنا الی امثالهم
 پرسی که نیم بینی این کشتش
 ذوق جنس از جنس غم باشد یقین
 همچو آب و نان که جنس با بنود
 در زین جنس باشد نودن ما
 مرغ را که ذوق آید از صغیر
 مغلب آن که خوش شوند از در طلب
 از کلبه باز خوان آن قصه را
 در کلبه خوانده باشی لیک آن
 طایفه نخبه در وادی خوش
 حیل کردند آمدن ایشان بشیر
 گفت آری کرد و فاسق منم ز کمر
 نفس مردم از در و نم در کین
 گوش من لایلیغ المؤمن شنید
 جو گفتندی حکیم با جنس بر

ظن و انکار کردن با دشمن جود و قبول
 تا کردن منصیحت ناصحان از جسد

بگذر از شنیدن کن این فصل به
 پای دار ایست که قمر با سید
 سوی اصل خویش در فتنه ز انتم
 حرف میراند از نار و دغان
 تا دیده آمد مرا در از او به
 با و تشنه میخیز کار کایست
 اندک اندک زد و از جبر جان
 مستحقمانا الی دار البعث
 کی بنیال العبد همانا لیس
 از انظر آمد که آمد این چشمش
 ذوق جزو از کل فرخ باشد بین
 کشت جنس او اندر ما نشود
 آن که مانند باشد جنس را
 چونکه جنس خود نیابد شد تفسیر
 لیک آن رسوا شود در او شرب
 ناصحان را دست است و بند کرد
 بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت
 هم آتش زاده بودند این فرقت
 آتشی بودند مومن سوز و بس
 تا در سوزند جویان دست
 میرانند سیر و تا معدنش
 تا الیه یصعد الطیاب الکلم
 ثم تا یتم مکافات المقال
 که تا تخرج و تزلزل دایما
 چشم هر قومی بسوی مانده است
 یا که آن قابل جنسی بود
 نقش جنیت ندارد آب و نان
 اگر مانند است باشد عاریت
 تشنه را که ذوق آید از سرب
 آذر اندودیت از ده نکلند

قصه پنهان و پنهان
 تو کل و ترک جسد کردن

بوده اند از شیر اندر کوشش
 کز و طیفه ما ترا دویم سیر
 که با بس دیده ام از زید و بکر
 من هلاک قول و فعل مردم
 جواب گفتن شیر پنهان و پنهان خاصیت جسد
 ترجیح نهادن پنهان تو کل را بر جسد و کسب
 که در دوع لبس غیبی من است در
 در عذر شود بدست نشود و دست

جزو ظن و جزو انکارش بنود
 مرکب استیزه را چندین مران
 ظلم را بسوزد در پوند کرد
 حلقه کشت و آن جود از جوش
 جزو بار سوی کن باشد طریق
 سوخت آتش ایشان چو خس
 اصلها مفر عمار اداری است
 اندک اندک تا ز پنی برداشتن
 صاعدا منالی حیث علم
 ضعف زاک رحمت من فی کل
 ذ افلازلت علیه قایما
 کا نظرت کیر و ذوقی رانده است
 چون بد و پوست جنس شود
 ز اعتبار آخر از جنس دان
 عاریت باقی نماید عاقبت
 چون رسد در وی کیزد جود آ
 تا خیال گزیرا چه نکلند
 و اندر آن قصلب کن حصه
 قشر افسانه بود این مغر جان
 آن چرا بر جلد ناخوش گشته بود
 تلخ بزمانا که در این کیسا
 نی کزیده ز خم مار و کز دم
 از همه مردم تبرور کرده کین
 قول پنهان و دل کزید
 رو تو کل کن تو کل بهتر است

بعضا پنجه مزنی ای تند و تیز
 گفت آری که تو کل من سبب است
 گفت چنبره آو از یی بلند
 در تو کل جدید کب او تیرست
 جد کن جدی غا تا دار هی
 تو کم گفتند کن کب اضعف
 تیت کسی از تو کل خوشتر
 بس که زنده از بلا سوسه بلا
 در بیت و دشمن اندر خانه بود
 دیده با چون بسی علت در دست
 طفل آگیر او تا پویا بنود
 جانهای خلق پیش از دست و پا
 با مجال حضرتیم و شیر خواه
 گفت شیر آری وی در الباء
 پیر باید درش باید سوی با هم
 خواج چون پهل بست بنده و
 دست و انگشتان جبارتهای او
 پس اشارتاش اسرار است دهد
 قابل امر و نهی را قابل شوی
 شکر نعمت قدرت افزون کند
 آن محب ای صیری پای اعتبار
 خیر خفتن در میان ره زنان
 اینقدر غیبی که داری کم شود
 که تو کل میکنی در کار کن
 جلد با وی با کلام برده است

تا که زده هم قضا با دستیز
 ترجیح نهد آن شیر جدید و سبب را بر تو کل و تسلیم
 با تو کل ز انوی اشترب بند
 با سبب حق شوی این برتر است
 باز ترجیح نهادن بخیر آن
 تو کل را بر جدید و کتب
 چیست از تسلیم خود محبوبتر
 بر چند از مار سوی آژ و نا
 جلد فرعون این پنهان بود
 رو قفا کن دید خود در دید دست
 هر کسش چیز کردن با با بنود
 می پرید از وفا اند صفا
 گفت انخل خیال لالا آه
 دیگر باز پسان کردن شیر ترجیح جدید بر تو کل
 مست جبری بودن اینجا طبع فام
 بی زبان معلوم شد او را مراد
 طرقت مسانی اشارتهای او است
 بار بردارد ز تو کارت دهد
 وصل جوئی بعد از آن در اصل شوی
 کفر نعمت از کفایت بیرون کن
 جز برترین درخت میوه دار
 مرغ پای سنگام کی ای با مان
 هر که عقل از وی پرورم شود
 کشت کن پس بختی بر جبار کن
 باز ترجیح نهادن بخیر آن بر تو کل و تسلیم را بر جدید و کتب

آیناید ز خم از لب العسلق
 این سبب هم منت پیغمبر است
 از تو کل در سبب کامل شود
 جدید میکن کب میکن سو بو
 در تو از جدیدش با بی ابلیس
 لغت زده بر دان بر قد علق
 در تو کل تحیر بر غیری خلاست
 آنکه جان بنداشت خون آشام بود
 و آنکه او بخت اندر غاده شش
 مست اندر دید او کلی غرض
 در عناقش او در کور و کبود
 جس ختم و حرم و خورشیدی شد
 هم تو اند که بر حمت مان دهد
 نزد بانی پیش پای ما نهاد
 دست داری چون کنی پنهان شود
 آخر اندیشی جبارتهای او است
 در وقای آن اشارت جان می
 قافی مقبول کرده اند ترا
 خیر تو کفر آن نعمت بود
 تا نه پستی آن در دور که محسب
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد
 مرد پنداری و چون پنی ز بی
 می بر وی شکر را در هر تار
 در نه نهی در باری کر می
 کان هر نیان میکن بیباک

<p>چو از دریا کشد صد دهان در زبانا و در زبانی این حدیث روی نمود از کمال و از عمل جد جزد همی چند ارای عیار</p>	<p>صد هزاران قرن ز آغاز جهان کرده که جیل آفتوم خست جز آن قسمت گرفت اندازل کس جزای بدان ای نامدار</p>	<p>پس چرا محروم ماند از من کزین برکنده شد زان فکر که نزول منه اقلال بحبال مانده کار و حکمای کرد کار</p>	<p>صد هزاران مرد و زن که کردند آن دانا کرده کرد وصف کمرش از او بچول جلا افتادند از دست کار</p>
<p>در سر عدل سلیمان در دیده پس سلیمان گفت ای خواجه چو بود</p>	<p>نکر استن عزیز ائیس علیه السلام بر مردی و کز بختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جسد و قلت خایده</p>	<p>نکر استن عزیز ائیس علیه السلام بر مردی و کز بختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جسد و قلت خایده</p>	<p>ساده مردی چاشت کای سید رویش از خم زد و مرد و لب کجوب</p>
<p>گفت فرما باد در ای جان چنان بز باد آن مرد در در سومات حرم کوشش را تو هندستان ش سلیمان گفت عزیز ائیس تا شود آواره او از خان زمان از تعجب دیدمش در رکذر در شکر شمه سر کرد انتم دیدمش انجا و جانش بدم از که بر تاسم از حق ای دبال</p>	<p>گفت این اکنون چو میخوای بخواب پس سلیمان کرد بر باد این برات ترسد و می نشانی آن هر پس روز و کبر وقت دیوان و قاف ای عجب این کرده باشی بهر من دره چشم کی کردم نظر دیدمش اینجا و بس جراتشدم چون با مرغی بندستانشدم از که بگریزم و از خود ای حال</p>	<p>یک نظر از خست بر چشم و کین بو کینه کانظرف شد جان بروه نقد حرم و ان ز اند حسلت بر دسوی خاک هندستان برآ بگریدی باز کوی یک رب فتم کز کرد و نمود در اخیال جان او را تو هندستان ستان او هندستان شدن دور آنگه کن قیاس و چشم بجای و بین</p>	<p>گفت عزیز ائیس در من چو خستین تا ترا زینجا هندستان بر نکند ز دور و می کز اند خلق بدر افروخته او را شتاب کای سلیمان از چشم از چسب گفتش ایشاه جان پی زوال که مر از بود حق کار و زمان انج کفتم که او را صد برت توجه کار جاز از چسب شیر گفت آبی ولیکن هم پنا سعی بر او جاد و نومان</p>
<p>باز ترجیح نهادن شیر جسد بر توکل و فواید جسد پسان کردن</p>		<p>سعی بر او جاد و نومان</p>	
<p>کلی شی من ظریف هو ظریف در طریق انبیا و اولیا دوره ایمان و طاعت کفینس نیک عالی جت که عصبی جت نیکه صورتیت آن بکرت سرد نی تا شش و عید و فرزندین و لب افروز بر کشتی شیت از دل پیدا و فوق آب رفت</p>	<p>جیلماشان جلا عال اذ لطیف جهد میکن تا تو ای ای کسا کافرم من کز زبان کردت کس بد عالی جت که دینا جت کر آن باشد که زبون حشره کرد صیت دینا از قد اعافی بدن آب کشتی پاک کشتیت کوزه رسته اند آب رفت</p>	<p>انچه دیدند از جاد و کرم و سرد نقصاشان جلا فزونی گرفت زانکه این داهم قضا بر انجا کید و روزی جاد کن باقی بخند کرم در ترک دنیا و دست حشره کن زندان و خود را و نعم مال صالح و اندیش رسول زان سلیمان پیش جبر میگن</p>	<p>حق تعالی جدمانزار است کرد و امباشان مرغ کردنی گرفت با قضا آنچه زدن بنو جت شکست عینت این سر آمد که او کس دینا بار دست ایچمان زندان و مانده ایمان مال دگر بر دین باشی مول چو کمال و ملک را از دل براند</p>

<p>کش دل از نغمه آهوی گشت شاد پر کنش از باد کبر من لدن آبادانی سر علم من لدن جدی در کام جان شمشاد</p>	<p>آب نواز مراد را غوطه داد پس روان دل بر بند مهر کن کس کن سعی ناد جهد کن</p>	<p>بر سر آب جهان ماکن بود لک چشم دل اولاشی است منکر اندر نغمی جهش جهد کرد</p>	<p>با دور ویشی چو در باطن بود گرچه این جلوه جهان ملک ویت جد حجت و دو اجمعت و درد</p>
<p>مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل</p>			<p>گرچه جلوه انجمنان پر جهد شد زین نظر بسیار بران گفت شیر عده کار دند با شیر زبان عده چون بسند در فتنه آن</p>
<p>جبر را بگذاشتند و قتل و قاتل حاجت نبود تقاضای دگر او قاده در میان جلوه جوش تا باید قرع اندر میان</p>	<p>رو به دگر کوشش و اهو و شغال قسم هر روزت پای پی ضرر جمع شش شش کی آن دوش عاقبت شد اتفاق جلوه شان</p>	<p>گر جواب آن جریان گشتند سیر کاغذین بهت یافتند در زبان سوی مرعی این از شیر زبان هر کسی در خون هر یک میشدی</p>	<p>هر کی تدبیر و رای میزدی قرع بر هر گوشه و طعمه است قرع بر هر گوشه و طعمه است چون بگر کوشش آید این مانع بود</p>
<p>قرع آمد سببر استیبار سوی آن شیر او دیدی چو</p>	<p>همین کردند آنجمله توار</p>	<p>جواب گفتن خرگوش مران بچیران را</p>	<p>تو مجرب نامی مای عتو و گفت ای یاران مرا صلت مید تا مانع باید بگرم جاشان</p>
<p>جان فدا کردیم در عهده و قاف تا بر می شیر و قوز و زود تا بگرم از بلا این شود همچنین با مخلصی بنوازشان</p>	<p>انکار کردن بچیران بر خرگوش در تاحسیر رفتن به شیر و جواب او</p>	<p>مانند این میراث فرزندان ثان اعتراف کردن بچیران بر سخن خرگوش و جواب گفتن خرگوش بچیران را</p>	<p>مردمش حق مردک دیدند خود قوم گفتندش که ای خرگوش از سعی با خود تقاضایان در پیست آنچه حق آموخت مرز بنور را</p>
<p>در نظر چون مردک پیچیده بود در بزرگی مردک کس به نبرد در نیار در دند اندر خاطر ان مرضیعی را قوی را می شاد</p>	<p>این چه لاف است این که از تو حتر گفت ای یاران حقم الهام داد خانما ساز و پراز علوی تر آدم خاکی ز حق آموخت علم</p>	<p>خویش را اندازد خرگوش را ورنه ایندم لایق چو تو کیت آن نباشد شیر او کور را هیچ سلی دان آن کون جلد را</p>	<p>تا نامد شیر علم دین کشید قطره دل رایگی کو هر شاد در بصورت آدمی لسان بوی این در آید سر نهند او را بتان</p>
<p>تا بگرم از بلا این شود همچنین با مخلصی بنوازشان در نظر چون مردک پیچیده بود در بزرگی مردک کس به نبرد</p>	<p>زاهد ششصد هزاران ساله را علیهما اوسل حس شد پوز بند چند صورت آفرای صورت احمد و بوجل در تجانه رفت</p>	<p>گویی آنکس که حق در شکست تا نکرده در آن قصر مشید کان به ریای او کرده نهان داد احمد و بوجل خود یکسان یکی</p>	<p>هر که از صورت چه چیز او را گشت این در آید سر نهند او را بتان</p>
<p>تا بگرم از بلا این شود همچنین با مخلصی بنوازشان در نظر چون مردک پیچیده بود در بزرگی مردک کس به نبرد</p>	<p>نقش برد یوار مثل آدمست</p>	<p>او در آید سر نهند چون اتان</p>	<p>این در آید سر نهند او را بتان</p>

<p>چون ملک اصحاب را دادند عالم در عادل بود در نامعاد می نخب در فلک خورشید جان کوش سوی خصم خروش داد</p>	<p>شد شیرین عالم جلالت وصف صورت میت اند فاما میزد بر تن بسوی لامکان</p>	<p>رو بچو آن جوهر کم باب را چو که جانش عرق شد در بحر نور کش نیایی در مکان پیش پس</p>	<p>جان گشت آن صورت پی تاب را چو بنستش از آن نقش مغور عالم و عادل هر معنیست بس</p>
<p>کرد شیر اندازی خروش پن خلق در با او خلق کوه و درشت هر یکی در جای پنهان جا گرفت میزد بر دل بهر دم کوشان</p>	<p>توزد و به بازی خروش پن آدمی را زین بهر چهار گشت ز دبری و دیو سا حله گرفت خلق خوب و زشت هست از آن</p>	<p>دگر دهنش خروش و سپان نصیحت و ممانع و است کین سخن را در نیاید کوشش جله عالم صورت و جانست علم ز و شده پنهان بدشت و کوشش</p>	<p>این سخن پایان ندارد کوش را کوشش خورشیدش و دیگر کوشش خاتم ملک سلیمانست علم ز و پنگ و شیر ترسان چو کوشش</p>
<p>چون در تو میجددانی که هست تا به پستی شان و مشکل حل شود در میان نه آنچه در ادراک است باز کورانی که اندیشیده</p>	<p>گرچه پنهان خاور در است پست باشش آسمای تو مبدل شود بعد از آن گفتند کای خروش باز جستن بچسپان سرد اندیشه خروش را بقیضش تمام</p>	<p>آدمی با حذر عاقل کسیت بر تو آسبی ز نذر آب خاور از هزاران کس بودنی یک کس تا کین از اسر و در خود کرده</p>	<p>آدمی و او دشمن پنهان بسیت بهر غش از روی در جو بسیار خاور خاور حها و دوسه تا سخنی کایان رود کرده</p>
<p>مشورت کالمستار موتمن باز که تا پست مقصود تو زد تیره کرد و زود با ما آسینه در کنیت ایستد چون داند او</p>	<p>گفت پیغمبر کن ای رای از آن منع کردن خروش را از آن چسپان از صفا کردم زنی با آسینه کین در خدمت بسیار و عدو</p>	<p>عظما هر عقل را یاری دهد جفت طاق آید کوی طاق حفت از ز ناب و از ذهب و از حفت کل ستر جا و از الا شین شاع</p>	<p>قول پیغمبر جان باید شنود گفت هر رازی شاید با گرفت در پنهان این سه کم جنان لب در بکوی با یکی کو الوداع</p>
<p>گفته ایشان جواب و خسبر وز سوسش می نزدی غیر بود مگر اندیشید با خود طاق حفت سرخورد در جان خود میر اند باد</p>	<p>اوجواب خویش بگفتی از او حاصل آن خروش رای خود از ان سبب کاند شدن او مالدیر دندم ایشان را از خرفند</p>	<p>تا نداند خصم از سر پای را سوی خروش و لا در تا بود کرد قصه مکر کردن خروش با شیر و بس بر بدن بعد از آن شد پیش شیر بخورن</p>	<p>مشورت دارید سپوشید چون در شالی بسته گفتی رای را این سخن پایان ندارد باز کرد با دوشش از نیک و بد بخشد</p>
<p>چون بفریدم این و هر چند خط معنی در میان نامهاست خلق باطن یک جوی عمر تو</p>	<p>ز او عوارست و زورش دست هم چون آبت وقت او را چو زان سبب کاند شدن او مالدیر دندم ایشان را از خرفند</p>	<p>چون پس چند پیش او پیش لفظ شیرین یک آب عمر است چون بفریدم این و هر چند خط معنی در میان نامهاست</p>	<p>ساعتی تا خیر کرد اند شدن گفت من کفتم که عدلان خزان خفت در اندامی است ریش لفظها و نامها چون نامهاست</p>

<p>کون یکی یکی که جو شد کب از و غیر مردی چون یک خشک بود کب غیب دین همی جو شد ناز و روح حافظ لوح محفوظی شود عشق چون جبریل گوید احمد ا هر که اندازد کلامی بشکر و صبر گفت پیغمبر که رنجوری باغ چون دین ره پای خود شکست عامل دین بود او محمول شد تا کنون هست اثر گردی در و آزاده کن ایمان ز اثر کف زبان گرد تاویل حرف بگرد را بر مو تاویل ستران میکنی تا حد احوالت به آن طرف کس وز خودی برست گشتی بی تر آن کس بر یک گاه دبول فر اینگشت این دریا و این گشتی کجا بود چنان چمن نسبت به و صاحب دین باطل چون کس آن کس نبود کس این جوید چون آن خرد کوش که به شیر زد که ای جبرایم بسته کرد بر آن ای دل تو همیشه از ایت این سخن چون پوست غیر نوزاد چون قمار با بد و تر ز آب</p>	<p>سخت کم یابست رو آزار بجو د کاب عورت را خورد او هر زمان طالب از ازدیجات و نحو روح او اندوه مخلوقی شود گر کی گامی خم سوز در را او همین داند که گیر پای جبر رنج آورد تا میرد چون چراغ بر که میخیزی چو باد بسته قابل فرمان بد او مقبول شد بعد این باشد سیر اختر او ای هو از آتازه کرده در زمان خویش را تاویل کنی ذکر را</p>	<p>منج مکت شود مکت طلب هست آن ریک ای پسر مرد خدا طالب مکت شواز مرد حکیم چون مسلم بود عقلش ز ابتدا تو مرا بگذاردین پس پیش از آن هر که جبر آورد خود صبور کرد جبر چو بدستن اشکته را و اگر پایش در ره کوشش مکت تا کنون فرمان پذیرفی ز شاه کر ترا اشکال آید در نظر تا هو آتازه است ایمان از همت مگر تو تاویل کرده ذکر را</p>	<p>کار غیب آید از تحصیل و سبب که بکن پوست داند خود شد جدا تا از و کردی تو پنا و عیلم بعد از آن شد عقلش آگری در را صبر این بود بی سلطان جان تا همان رنجوریش در کور کرد باید پوستی در کی گشته را در رسید او را براق در پشت بعد از آن فرمان رساند بر سپاه پس تو شک دار بر دانتش العتر کین هو از فضل آن در دانه است ذکر ایمان و بگردان لشکر را پست و گزشت از تو معنی سنی کرمی بندشت خود امت کس گفت من خفای و قمری کمان بدی در لشکر آن می ماند ام همیندشش انقده پر زون زهر چشم چندین بجرم چند پیش است آن کس را بخت کرد اندکای روح او بی در خود صوت بود کرده کاشم عدد در بست چشم بانگ دیوانت در طولان آهسته چون زره بر آب کش نمود رنگ متر سگوار از غیرت نیل پیش باز کردی دستهای خود کران</p>
<p>قصه کس و اندیشه کردن در حقیقت دریا</p>			
<p>زره خود را بدید و آفتاب چو کشتی بان می از اشته سر برو کشتی بان و اصل ای فن آن نظر کو چند او را بهت که و هم بود بول خرد و تصویر نس</p>	<p>و صفت باز از شنیده و در پنا گفت من در یاد گشتی خوانده ام بر سر دریا همی زاندا و عه عالمش چندان بود کس پیش است که کس تاویل کند او در ای</p>	<p>شیر بخت از سر تری و چشم برین سپس من نشوم آن دمند پوست چو بد گفتهای رنگ رنگ پوست باشد مغز بد اعیب پیش انفس آبت از وفا خواجی از آن</p>	<p>شیر بخت از سر تری و چشم برین سپس من نشوم آن دمند پوست چو بد گفتهای رنگ رنگ پوست باشد مغز بد اعیب پیش انفس آبت از وفا خواجی از آن</p>
<p>روح او بی بود اند خود دست خج چو پنهان شده چست کرد پوست ملکان بر کن گشای چو این سخن چون نقش سنی همچو هر چه نویسی خاک در دست شب</p>	<p>روح او بی بود اند خود دست خج چو پنهان شده چست کرد پوست ملکان بر کن گشای چو این سخن چون نقش سنی همچو هر چه نویسی خاک در دست شب</p>	<p>شیر بخت از سر تری و چشم برین سپس من نشوم آن دمند پوست چو بد گفتهای رنگ رنگ پوست باشد مغز بد اعیب پیش انفس آبت از وفا خواجی از آن</p>	<p>شیر بخت از سر تری و چشم برین سپس من نشوم آن دمند پوست چو بد گفتهای رنگ رنگ پوست باشد مغز بد اعیب پیش انفس آبت از وفا خواجی از آن</p>

<p>کوزیرتای باشد با بد ار بازم نمبیا از کبریاست چون که صد آذوقه پیشیت</p>	<p>خوش بود و پنجاهای کرد کار زانکه پوشش پادشاهان از همت نام احسانم جلالتیاست</p>	<p>چون هوا بگذشتی بنام پست جز کیا و خطبه های انبیا ام احسان قیامت بیزند</p>	<p>باور مردم هوا آرزوست خطبه شان بگردوان کیا از در مقام شان برکت</p>
<p>قصه خروگوشش که شیر ز تا گوشش بشیر کوی کدور از</p>	<p>هم در پیمان که خروگوشش تا خیر او در رفتن پیش شیر</p>	<p>مکر را با خویشتن تقریر کرد تا چه با پنهانیت این دریا عقل</p>	<p>این سخن پایان نداد و ای سپهر در شدن خروگوشش بس تا خیر کرد تا چه عالمانت در صحرای عقل</p>
<p>بهر را غواصین بیدای پس چو گر پر شد طشت در دی غرق گشت</p>	<p>در راه آمد بعد تا خیر در از بهر پی پایان بود عقل بشیر</p>	<p>سید و چون کاسه ها بردی صورت اموج با از دی نی</p>	<p>صورت ما غنیمت بجز غنای عقل نیانت و ظاهر عالمی تا چند دل بنده را از را</p>
<p>مید و اندک سپ خود در راهت هر طرف پرسان و جویان در بدر</p>	<p>اسپ خود را باوه داند و دستیز در فغان جنت و جویان خیره</p>	<p>تا چند تیر و در انداز را و اسپ حق او کیشان کرده چو با</p>	<p>اسپ خود را باوه داند آن جوار گانه ز دید سپه مارا کو کیت و صفهار استمع کوی پر از</p>
<p>با خوه آبی شمشوار سپ جو چون شکم بر آب و لب خشکی چو خم</p>	<p>آری این است لیکن اسپ کو جان ز پیدائی و تزد کیت کم</p>	<p>این که زیر ران تانت ایجا جنت تا شمس در سپ خویش باز</p>	<p>یکای به منی مستوح و سبز بود را چو کز کشتبان و کما مستور بود این برون از آفتاب و از سها</p>
<p>شد زوز آن رنگار و پوشش تو بچنین رنگ خیال اندرون</p>	<p>لیک چون در رنگ شد هوش تو نیست دید رنگ پی نور برون</p>	<p>تا ز منی پیش ازین سه نور را پس بریدی دید رنگ از نور بود</p>	<p>باز نور نور دل نور خداست شب ندیدی رنگ گان پی نور دیدن نور است آنکه دید رنگ</p>
<p>نور چشم از نور درها حاصلت پس بفضد آن نور پیدا شد ترا</p>	<p>نور نور چشم خود نور دست شب شد نور و ندیدی رنگ ترا</p>	<p>چو کز حق را نیست ضد پنهان بود تا بفضد او را توان پیدا نمود</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>ضد بفضد پیدا بود چون در دم دور تا بدین ضد خوشدلی آید بدید</p>	<p>که نظر بر نور بود آنکه برکت ریج و غم را حق پی آن پس برید</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>ضد ضد را چنانچه در صدور و هوید رنگ بن تو از روسی که</p>	<p>پس بفضد نور دانستی تو نور لا جرم البصار نا لاند ر که</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>تو ندانید بجز اندیشه کجا است در سخن و آواز و صورت کجا است</p>	<p>این سخن و آواز از اندیشه چون زدانش موج اندیشه</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>باز شد کا آینه را جیون در هوا کی آید تا غدا</p>	<p>صورت سازی صورتی آمد برون فکر با تیر بست از هو در هوا</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>ستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>مستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>مستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>مستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>مستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>مستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>مستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>
<p>مستری چنانچه در جسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>عمر چون جوی نو تو میرسد مستری چنانچه در جسد</p>	<p>باز بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان</p>	<p>بسی خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پشه</p>

<p>آن ز تیزی گستر شکل آمده است این درازی است از تیزی صنع وصف او از شرح مستحق بود شیر اندر آتش و در چشم دشور گر شکسته آمدن تهمت بود من که پلایان هم بدیده ام ترک خواب و غفلت ای گوشت کن گفت خروکش ای مان عذیم است گفت چه عذای قصور اهلان عذر احسن چه تر ز چهرمش بود گفت ایسته تا کسی را کس شمار بجز کو آتی بر جو سید گفت دارم من کرم بر جای و من بوقت چاشت در راه آدم شیر از راه قصد بنده کرد گفت شامنه که باشد شرم و گفتش کلزار تا بار دگر لابه کردیش بسی سودی کرد یادم از رفتی سه چندان بد کن از وظیفه بعد ازین امید بر گفت بسم الله پاتا اوجکات تا سزای او صد چون او در هم سوی حاجی گوشتانش کرده بود آب کاهی را با جامون میزد موسیقی فرعون را تار و دیش</p>	<p>چون شکرش تیز جنبانی بست بنیاده سرعت انگیزی صنع رسیدن خروکش به شیر و چشم شیر بر وی دیدگان خروکش می آید در وزو لیری و ضم هر وقت بود من که گوش شیر ز بالیده ام عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>	<p>شاخ آتش را بجایانی بساز طالب این سید اگر علامت است سیند و پنی دشت و کسناخ او چون رسید او بیشتر زدیک نیم خروکش چو باشد کوجنسن باز گویم چو نتود ستوری و سنج مرغ پوستی سرت باید برید عذمت ای خروکش از دانش خاص از بهر زکوة جا و خد کم نخواهد گشت در با زین کرم گفت بشنو کرناشم جای لطف با من از بهر تو خروکش می دگر گفتش تا بنده شاه شمیم من ترا دم شست را بر درم گفت صره را اگر در پیش من مانده آن صره کرد در پیش او بعد ازین زدن شیر این به بست گر وظیفه بایت ره پاک کن</p>	<p>در نظر آتش نماید بسند از ده که حسام الدین که سامی نرسبت رو حایت کن که سبک میشود خسکین و تند و تیز و ترشش رو بانگ بر زد شیران ای ناطف امرا را افکند از من عززش این شیری خروکش کن نوحه از نیک و شای من دی عذرا حق را نمی باید شنید من در خروکش که در گوش منی کرمی را تو مران از راه خود از کرم دریا کرد پیش و کم سر نهادم پیش از درای علف جنت و صهره کرده بودندان خواجه تا شان که آن در کیم گر تو بایادت بگردی از برم ورنه قربانی تو اندر کیش من خون روانند از دل بخوش او حال ما این بود با تو گفت شد این پا در دفع این پی پاک کن پیش رو شو کر میگوئی تده است تا برد او را بسوی دام خویش اینست خروکش می چو آبی ز بر کاه طرفی خروکش می که شیر برار بود می نکافدی محابا مقرر سر</p>
<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>	<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>	<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>	<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>
<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>	<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>	<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>	<p>عذر گفتن خروکش شیر از تاحسیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صره آینه کرد پیش من تو یاد هر کس بیار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و انجی مر</p>

<p>حال او که قول دشمن را بشنود گرترا قندی دهد آن ز هر دوان چون چنین شد اقبال آغاز کن هر سبکی که دریم ای شیر آفرین از شراب قهر چون مستی دهی چیت مستی جسم ابدل شدن</p>	<p>حال نرودی که شیطان را بشنود هر تو لطفی کن آن قهر دوان تا در تسبیح دروزه ساز کن شیر انکار بر ازین کمان نیست از صورت مستی دهی</p>	<p>دشمن ارچه در دستانه گویدت چون قضا آید نه چینی غیر پوست تا لیکن کای تو علام الغیوب آب خوش را صورت آتش بده چیت مستی بند چشم از دید چشم</p>	<p>وام دوان که چزدانه گویدت دشمن از باز نشناسی ز دوست زیر سنگت کرد بار انکوب اندر تهنش صورت آبی من تا نماید سنگت کو هر ششم لیشم چوب که از نظر صندل شدن جلو مرغاب پیش او می آید بایلیان کشته افصح من انجیک ای بسا در ترک چون پکانگان صد هزاران تر جان خیزد ز دل از برای عوضه خود را می ستود عوضه دارد از نسو د پاس دانشان صنعت و اندیشه اش گفت من آنکه که باشم اوج بر از چو می شود ز خاک ای سنگت در سفر میداد این آگاه را بایلیان گفت که اگر گفت و بد چون ندیدی زیر شتی خاک دام که تو در اول قدح این دروغ پیش من لافی زنی و اگر دروغ من نهادم سب بر این کردم جای کند و شهوتی چون دیگران موسسه کرد و دیگر آفتاب از قضا دوان کو قضا را شکرست صد هزاران علفش افند هر گشت</p>
<p>قصه سلیمان علیه الصلوة والسلام و هر چه در سپان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود</p>			
<p>پیش او یک یک بجان بشتافتند مرد با محمان چون بندیت هر می از هم زبانی بترست از سر زده نشن از کار خود به آن تاره دهد در آب پیش خود کند پارو گردوش و لنگ باز گویم گفت کوه بترست من به بینم آب در قعر زمین</p>	<p>جلو مرغان ترک کرده چیک چیک ای بسا بند و ترک هم زبان غیر نطق و غیر ایما و سجع بایلیان یک یک دامی نمود چون پای پرده را خواج توت به در رسید و پشه اش گفت بر کو تا که امست آن همز تا کجایت آب چه عمقش در رنگ</p>	<p>دشمن ارچه در دستانه گویدت چون قضا آید نه چینی غیر پوست تا لیکن کای تو علام الغیوب آب خوش را صورت آتش بده چیت مستی بند چشم از دید چشم</p>	<p>وام دوان که چزدانه گویدت دشمن از باز نشناسی ز دوست زیر سنگت کرد بار انکوب اندر تهنش صورت آبی من تا نماید سنگت کو هر ششم لیشم چوب که از نظر صندل شدن جلو مرغاب پیش او می آید بایلیان کشته افصح من انجیک ای بسا در ترک چون پکانگان صد هزاران تر جان خیزد ز دل از برای عوضه خود را می ستود عوضه دارد از نسو د پاس دانشان صنعت و اندیشه اش گفت من آنکه که باشم اوج بر از چو می شود ز خاک ای سنگت در سفر میداد این آگاه را بایلیان گفت که اگر گفت و بد چون ندیدی زیر شتی خاک دام که تو در اول قدح این دروغ پیش من لافی زنی و اگر دروغ من نهادم سب بر این کردم جای کند و شهوتی چون دیگران موسسه کرد و دیگر آفتاب از قضا دوان کو قضا را شکرست صد هزاران علفش افند هر گشت</p>
<p>طعن زاع در دعوی بهد</p>			
<p>در پاسبان پای آب عسیت خاصه خود لاف دروغین می گوی در قفس اندر شدی تا کام او</p>	<p>زاغ چون بشیند آمد از حد کرورد این نظر بودی دام پس سلیمان گفت ای بهد دروغ</p>	<p>دشمن ارچه در دستانه گویدت چون قضا آید نه چینی غیر پوست تا لیکن کای تو علام الغیوب آب خوش را صورت آتش بده چیت مستی بند چشم از دید چشم</p>	<p>وام دوان که چزدانه گویدت دشمن از باز نشناسی ز دوست زیر سنگت کرد بار انکوب اندر تهنش صورت آبی من تا نماید سنگت کو هر ششم لیشم چوب که از نظر صندل شدن جلو مرغاب پیش او می آید بایلیان کشته افصح من انجیک ای بسا در ترک چون پکانگان صد هزاران تر جان خیزد ز دل از برای عوضه خود را می ستود عوضه دارد از نسو د پاس دانشان صنعت و اندیشه اش گفت من آنکه که باشم اوج بر از چو می شود ز خاک ای سنگت در سفر میداد این آگاه را بایلیان گفت که اگر گفت و بد چون ندیدی زیر شتی خاک دام که تو در اول قدح این دروغ پیش من لافی زنی و اگر دروغ من نهادم سب بر این کردم جای کند و شهوتی چون دیگران موسسه کرد و دیگر آفتاب از قضا دوان کو قضا را شکرست صد هزاران علفش افند هر گشت</p>
<p>جواب گفتن بهد طعن زاع را</p>			
<p>قول دشمن شنو از بهر خدا که هزاران عقل دارد کافرانست که بنوشد چشم عقرب قضا</p>	<p>کرنا شد انیک دعوی میکنم در تو که کافی بود از کافران چون قضا آید شود و پشه اش</p>	<p>دشمن ارچه در دستانه گویدت چون قضا آید نه چینی غیر پوست تا لیکن کای تو علام الغیوب آب خوش را صورت آتش بده چیت مستی بند چشم از دید چشم</p>	<p>وام دوان که چزدانه گویدت دشمن از باز نشناسی ز دوست زیر سنگت کرد بار انکوب اندر تهنش صورت آبی من تا نماید سنگت کو هر ششم لیشم چوب که از نظر صندل شدن جلو مرغاب پیش او می آید بایلیان کشته افصح من انجیک ای بسا در ترک چون پکانگان صد هزاران تر جان خیزد ز دل از برای عوضه خود را می ستود عوضه دارد از نسو د پاس دانشان صنعت و اندیشه اش گفت من آنکه که باشم اوج بر از چو می شود ز خاک ای سنگت در سفر میداد این آگاه را بایلیان گفت که اگر گفت و بد چون ندیدی زیر شتی خاک دام که تو در اول قدح این دروغ پیش من لافی زنی و اگر دروغ من نهادم سب بر این کردم جای کند و شهوتی چون دیگران موسسه کرد و دیگر آفتاب از قضا دوان کو قضا را شکرست صد هزاران علفش افند هر گشت</p>
<p>قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نبی و ترک نانو و میل</p>			

اسم هر چیزی چنان کان حضرت
هر که آخر موقت اول بدید
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
بد عمر نام اینجاست پرست
صورتی بود این منی اندر عدم
مرور بر عاقبت نامی نهد
چون ملک انوار حق در دیانت
این همه است چون در قضاء
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
چون رحمت دست دوازده بر او
این قضا ابری بود خورشید پر
ای خنک آنکو کار می گرفت
هر قضا صبا بر قصد جان کند
از گرم دان اینکه غیر ساندت
این سخن پایان ندارد گشت در
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
گفت کجا می که دست و پای رفت
حق چو سیما معرفت خوانده است
بانگ هر چیزی زساند زو جز
رنگ رو از حال او در دست
در من آمد آنکه دست و پا بود
در من آمد آنچه از وی گشت مات
آنجان که صابر است و کسکور
اخترانی آفت بر چار طاق
این زمین با سکون بادب

بپایان جان او را دست
هر که اخر کافر او را شد بدید
اسم هر چیزی بر عالق سرش
لیک مومن بود نامش دست
پیش حق موجودی پیش و نه کم
نی بران که عاریت نامی نهد
در سجود افتاد و در غایت نشسته
دانش یک نبی بردی شد خطا
طبع در خیرت سوی کدم نشسته
برید بر ده زخمت از کارگاه
شیر و از در او شد زو و چو شوش
زور را بگذشت او از هر کجفت
هم قضا جانت دهد در آن کند

هر لقب کرد او آن مبدل نشد
اسم هر چیزی تو از و نامش شد
نزد موسی نام چو لبش بد عصا
اگر بد نزدیک نامش من
حاصل آن حقیقت نام
چشم آدم چون بنور پاک دید
اینچنین آدم که نامش می برم
کای عجب نبی از پی تحریم بود
با جناز او چون در پای رفت
رنا تا اطلن گفت و آه
من اگر دمی نه چشم گاه حکم
هر قضا پوشد سیه چون شست
این قضا صبا بر کرد است دندان

پای باز کشیدن خرگوش از شیر
چون نترد یک چاه را سیدند

گفته پا و پس کشیدی تو چرا
رنگ رویم را نمی بینی چو زرد
رنگ و بو نماز آمد چون بر سر
گفت پیغمبر تمیز کسان
رنگ رویم سرخ دارد بانگ مکر
آنچه در هر چه در یاد بشکند
این خود اجز ایند کلیات از او
آشایی که بر اید تا ر کون
ماه که از زرد از اختر جمال
ای بسا که زمین بلای هر در یک

گفته پا و پس کشیدی تو چرا
رنگ رویم را نمی بینی چو زرد
رنگ و بو نماز آمد چون بر سر
گفت پیغمبر تمیز کسان
رنگ رویم سرخ دارد بانگ مکر
آنچه در هر چه در یاد بشکند
این خود اجز ایند کلیات از او
آشایی که بر اید تا ر کون
ماه که از زرد از اختر جمال
ای بسا که زمین بلای هر در یک

اگر حبش خواند او کامل نشد
سر ز علم الاسما شش
نزد عالق بود نامش از و نام
پیش حق بودی تو کین دم بینی
پیش حضرت کان بود انجام ما
جان در نما مکشش بدید
گر ستایم تا بقامت قاصر م
تا با وی بدو تو هم بود
وز در وقت یافت کالا بر وقت
یعنی آذینت و گم گشته راه
من نه شاها عالم در راه حکم
هم قضا پوشد سیه عاقبت
بر فراز تخت خراگت ز
تا بکک ایسی نشاندت
کوش کن تو قصه خرگوش بشیر
باز او پس کش من اندر
نزدون خود میدهد رخم خسر
ز جرس اگر کند بانگ و نس
مرو مخفی لدی علی اللسان
رنگ روی زرد باشد صبر و نگر
هر وقت از پنج دین او بر کند
زرد کند در رنگ و فاسد کرده بود
ساعتی دیگر شود او سبکون
شش پنج دق او چون خیال
شست است اند جان او در یک

ای هوای این آدم مقترن
آتش کوباد و در پوست
چرخ سرگردان که انداخت دست
از خود ای جزوی ز کله مختلط
خاصه جزوی کوز اضداد جمع
زندگانی آشتی ضد است
چون جهان بخورد زندانی بود
شیر گفتش در حساب مرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن
طلعت جوبه که ز طمباتای خلق
گفت من سوزیده ام ز آن آشتی
چونکه شیر اندر خوشش کشید
تا که در چه نسکرید اندر آب
چون خصم خویش را در آب دید
چاه منظم گشت غلم عالمان
ای که تو از ظلم چاه میسکنی
مرضیخا از تو پی خصمی بدان
که ضعیفی در زمین خواهد ماند
شیر خورد و دید در چه وز غلوه
ای بس ظلم کنی در کسان
آن تویی و آن زخم بر خود میریز
ملا بر خود میسکنی ایسا و برود
شیر را در قعر سپید شد که بود
ای بدیده عکس در بر روی علم
پیش چشمش و پشتش شیشه کبود

چون قضا آید با کشت و عن
هم کی با دمی خواند میوست
حال او چون حال فرزندان است
نرم میکن حالت هر فسط
اب و خاک و آتش و باد در جمع
هر که آن کاخ میانشان جنگ است
چه عجب بخور اگر فانی بود
پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش
اندرین قله ز آفت ایمن است
سر بر و انکس که گیر پای حسیق
تو که اندر بر خویشم کشی
نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خویش را
اندر آب از شیر و در تافت تاب
مرد را نگذاشت و اندر چه رسید
این چنین گفت جمله عالمان
از برای خویش چاهی میکنی
از بی نیاز نصیب شد بخوان
غفل افتد در سپاه آسمان
خویش را نشاخت آنکه از عدو
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
بر خود آن دم بار لغت می تنی
چو آن شیری که با خود حمل کرده
نقش او آتش و کرکس مینود
بر عهت آن تویی از خود مردم
هر آن سبب عالم کبودت مینود

سبب خوش که روح را همیشه شد
حال در یاد منظر آب و خوشش او
در حقیقت که میان گاه اوج
چونکه کلیات را بخت دور
این عجب نبود که میش از کرکست
لطف حق این شیر را دور
خواند بر شیر او ازین رو بندنا
پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش
قمر چه بگریه هر که عاقلست
گفت پیش از خشم او را آقا هر است
تا بپشت تو من ای کان کرم
شیر عکس خویش دید از آب گفت
در قضا اندر چه می گویند بود
هر که ظالم بر خویش باهول تر
گره خود چون کرم پله بر متن
گره تو پس از تو خصم تو رسید
گر بندشش گری پر خون کنی
عکس خود را او عدو خویش دید
اندر ایشان تا دوستی تو
در خود آن بد را نمی بینی همان
چون بقر خویشی کند کسی
هر که دندان ضعیفی میکند
نومنان آهیند یکدیگر بند
گره گری این کبودی من ز خویش

در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
فهم کن تبدیلیهای خوشش او
اندر او از سعد و نحس فوج فوج
جزو ایشان چون نباشد روی
این عجب که میش دل بر کرکست
الف و اوست این دو صفت و در
گفت من بس مانده ام زین بندنا
این سبب که فاعل کانیم عرض
تا آنکه خدمت را صفای ای دست
توبه بین کان شیر در چه حالت
چشم بکشایم چه در نسکر م
در پناه شیر تاجه میدوید
شکل شیری در برش خرگوش فیت
ز آنکه طمش در برش آینه بود
عدل سر بود است بدتر از برتر
بهر خود چه میسکنی اندازه کن
نک جز اطیرا ایا پلست رسید
در دوزخانت بگرد چون کنی
لاجرم بر خویش شیری کشید
از تقان و ظلم بدستی تو
در نه خود را بود و دشمن بجانب
بس بدانی که تو بود آن کسی
کار آن شیر غلط من میکند
این خیر از چهر آور بند
خویش را بد که گوگس را تو پیش

<p>تا شود این نار عالم جلد نوز در بخوابی آب هم کشش شود رستن از سپید اویارب و اوست پشاور مد عطا داد و</p>	<p>عجب سخن را بر همه چون نمود آب و آبش را می هد اوندان توزن یار تا آب طهور که تو خواهی آتش آبی خوش شود</p>	<p>نویس از نظر تورا اندر بنو و آب دریا جلد در سندان است این طلب در ما هم از اینجا است بی طلب تو این طلبها داد و</p>
<p>خرد و بردن خرکوشش پیش تخمیر آن که شیر در چاه افتاد</p>		
<p>چرخ میزد شادمان نامرغزار سیر او در دو حرف باد شد هی سیر او هر بر و بر کی خدا چون رهند از آب و گلها شادول انگ کرد و جان ازین خود پرس فردین خواهد که گویندش لقب آن بقر این چه چون و چه کان ملک و دوزخ بدوزخ رفت با گند قدر خالقش و خدا نهاد چون چرخ چاروب مرکش هم بر رفت سجده آوردند و گفتندش که آن دست بر روی دست و بازویت آن عمو از چون بالیدی بکر صد هزاران زخم دار دجان ما نور دل مردست و پار از دور داد باز هم از حق رسد بند یلها بیماید این طن و دید را بر تر از صفت آن بخش نوبت زنند دور و ایم رود جابا با سفند در کنی اندر شراب غله پوز شیر باطن سخنة خرکوشش</p>	<p>شیر چون بود در پر کشته زار شاخ و برگ از صبر خاک آزاد شد باز بان شطاه شکر خدا جانها بسته شد از آب و گل چشم شان در رقص و جانها خود پر در چنین نیکی و آنکه این عجب نفس خرکوشش بصحر او چسب مژده مژده ای کرده پیش ساز</p>	<p>سوی تخمیر آن رو افشاند شد سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ نمایای درخت استا فتند تا درخت استغلت آمد فاستوی چو قرص بد پی نقصان شوند تنگ شیری که خرکوشی با ند نفس چون خرکوش خونت ریخت خورد کاشرد ای قوم از جوار البشیر</p>
<p>جمع کثیر تخمیر آن بر خرکوش و ثنا گفتن تخمیر آن مرخرکوشش را</p>		
<p>شاد و خندان از طرب در ذوق نی تو عزت اخیل شیران زری آفرین بر دست و بر بازوی تو باز که تا مرهم جانها شود در نینخر کوشی که باشد در چاه</p>	<p>حلقه که دند او چو شمس در میان هر چه هستی جان ما قربان است باز که تا چون سکا لیدی بکر باز که کز ظلم ان استم نام تو تم بخشید و در انور داد</p>	<p>تو نوشته آسمانی یا پر پی را نه حق این آب را در جوی تو باز که قصه که در ما نهاد شود گفت تا بید خدا و ای همان از بر حق برسد تفضیلها حق بدور نوبت این تا بید را مبین ملک نوبتی شادی کن بر تر از نوبت ملک با قیند ترک این شرب را بگوی یکدود ای شهاب کیشتم با خصم بر دین</p>
<p>پسند دادن خرکوشش تخمیر آن را که بدن شاد شود</p>		
<p>ای رسته نوبت آزادی کن</p>	<p>اگر گلشن بر تر از نوبت قند</p>	<p>این نوبت ملک شادی کن</p>
<p>تفسیر رجعتا من جها و الا صفر الی جها و الا صفر</p>		
<p>کشتن این عقل و روشن نیست</p>	<p>ماند خصمی رو بر در اندون</p>	<p>این شهاب کیشتم با خصم بر دین</p>

<p>دو روز است این لغز دو روز از دست سنگها و کافران سنگدل سیرگشتی سیر کویدی هنوز حق قدم بروی نهاد از لامکان این قدم حق را بود کور کشده رست نشو چون تیر و داره از گمان قد جحمان جهاد الا صفر سهل شیری دان که سفایبکن در پان این ششویک قصه بر عمر آمد ز قصر یک رسول گفت که قصر حلیفه ای چشم گرچه از میری در آوازه است چشم و دل از موی علت پاک است چون محبت پاک شد از نار و درد هر که باشد ز سینه فتح یاب دو سر انگشت برد چشم نه تو چشم انگشت را بردار این رو و سر در جامها چسبده اند چون دید دوست بنو کور به دیده را بر جستن عمر کاشت کین چنین مروی بود از جهان دید اعرابی زنی اوراد خیل زیر پیران ز خلفان او جدا آید او آنجا و از دور ایستاد مرو بیت است حد هر که</p>	<p>گو بر ما که در دم و کاست بدر آینه اندر روز از مجلس ایست آتش ایست تابش ایست سوز اگر آوساکن شود از کین گمان غیر حق خود که گمان او کشد از گمان هر رست بجهت پیکان یانی از جسد که بپریم شیرت اندر خورد بشکند</p>	<p>صفت درید اور آساند مسنوز هم کرده ساکن از چندین غذا عالمی را لغز کرده در کشید چون که جزوی دو دخت این نفس با در گمان نهند الا تیر است چون که دگشتم ز پیکار بردن قوت از حق خواهم و تو فنی لاف تا شود شیر خدا از عوان او</p>	<p>کم کرده و سوزشش آن خلق بود تا حق آید مراد این خدا مده پیش نمره زبانی بل من بزم طبع کل دارد همیشه حسرت و نا این گمان را با از کون کریمت روی آوردیم بیکار درون تا بسوزن بر کرم این کوه قاف دارد از نفس و از فرعون او تا بری از سر کفتم حصه در دینه از سپاهان لغز مرعرا قصر جان رو شینت چون که چشم دلت رست بر زود پند حضرت ابوان پاک کی بدانی ثم وجه الله را چچواه اندر میان اختران عجب جز انگشت نفس شوم طبت گفت او از انوی دستگیر کشا دید آنت اندر دیده دوست در سماع آورد شد شتاق تر میشدی پیران او دیوانه وار لاجرم جوینده پاینده بود گفت عمرک ز بر آن نخیل زیر سایه خفته بن سایه خدا حالتی خوش کرد بر جانش نزول پیش سلطان خوش بکریده ام</p>
<p>آمدن رسول قیصر روم به نزد امیر المؤمنین عرضی اشده بر رسالت</p>			
<p>تا من سپ درخت را انجا کشم چو درویشان مراد از آوازه است و انکمان دیدار قصر چشم دار هر که کار کرد وجه الله بود او ز هر زده به پند آفتاب هیچ مپی از جهان انصاف ده و انکمانی هر چه میخواهی بهین لاجرم باریده و نادیده اند دوست که باقی نباشد و در به دخت را او سپ را ضایع گذشت وز جهان مانند جان باشد نهان</p>	<p>تو کم گفتشش که اورا قصریت ای برادر چون منی قصر او هر که رست از جو سها جان پاک چون رفیق و سوسه بدخواه را حق بدیت از میان دیگران در نه منی انجمن معدومیت نوح را گفتند امت کو ثواب آدمی دیدت باقی بوستت چون رسول روم این الفاظ هر طرف اندپی آن مرد کار جست اورا آنش حین نزل بود</p>	<p>تو کم گفتشش که اورا قصریت ای برادر چون منی قصر او هر که رست از جو سها جان پاک چون رفیق و سوسه بدخواه را حق بدیت از میان دیگران در نه منی انجمن معدومیت نوح را گفتند امت کو ثواب آدمی دیدت باقی بوستت چون رسول روم این الفاظ هر طرف اندپی آن مرد کار جست اورا آنش حین نزل بود</p>	<p>تو کم گفتشش که اورا قصریت ای برادر چون منی قصر او هر که رست از جو سها جان پاک چون رفیق و سوسه بدخواه را حق بدیت از میان دیگران در نه منی انجمن معدومیت نوح را گفتند امت کو ثواب آدمی دیدت باقی بوستت چون رسول روم این الفاظ هر طرف اندپی آن مرد کار جست اورا آنش حین نزل بود</p>
<p>یا فستن رسول قیصر روم امیر المؤمنین عمر را خفته در زیر درخت خرما</p>			
<p>مرعرا اوید در روز اوشتاد این دو صد را دید جمع اندر بکر</p>	<p>بیتتی ندان خفته آمد بر رسول گفت با خود من شهاز ایدام</p>	<p>بیتتی ندان خفته آمد بر رسول گفت با خود من شهاز ایدام</p>	<p>بیتتی ندان خفته آمد بر رسول گفت با خود من شهاز ایدام</p>

از شما همیت و ترسی نبود
پس شدستم در مصاف و کارزار
همی سلاح این مرد حقتر زین
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
کرد خدمت عمر را و سلام
هر که ترسد در این گمشدند
انکه خوش شست چون کوفی تمک
تا مرد در نش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سبحان و حق
حال چون جلوه است زین زین
جلوه کرده عام و خاص از او
از نماز الهامی جانش را زد او
وز موالی کاندرو سیرخ روح
چون عمر اختیار رو را یافت
دید آن مرد که اورا شاد دشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین
سرخ بی انداز چون شد قفس
از فنون او بعد نماز دوز و
گفت در کوشش کل و خدایش کرد
باز در کوشش دید که خوف
تا کوشش بر اثر کویا چه خواند
در ترود هر که او آشفته است
هم ز حق ترجیح باید بگرفت
چند و سو اس برودن کن ندان
پس هم می کرد کوشش

بهت این مرد مو ششم در بود
چو شیر آدم که باشد کارزار
من بهت اندام لرزان چیت این
ترسد از وی بن و نهن هر که دید
گفت پیغمبر سلام انکه کلام
مرد دل ترسده را ساکن گشتند

رژام در پیش شیر و پلنگ
پس کج خوردم پس زدم زخم گران
همست حق بهت این از خلق نیست
نزدین منکرت بجزرت دست
پس علیکش گفت و در پیش خوا
تا تا قواست نزل فایغان

پندار شدن امیر المؤمنین عمر و سلام
کردن رسول قیصر و م و جواب او

وز صفات پاک حق نعم الرئیس
وین مقام آن خلوت آبد با عود
خلق اندر شاه باشد با عود
وز سفرهای رویش نماز داد
پیش ازین دیدت پرواز قوج
جان او محرم اسرار یافت

وز نوازشهای حق ابدال را
جلوه بند شاه و غیر شاه سیند
است بسیار اهل حال از صوبان
وز زمانی که زمان خالی بدست
هر یکی بود از شش از آفاق پیش
استیج کال بود و طالب شستی

سوال کردن رسول قیصر از
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

گفت حق بر جان منون خواند صغر
خوشش معلق نیز نرسوی وجود
گفت با صلح خوش و تابانش کرد
در رخ خورشید آفته صد کسوف
کو چو مشک از دیده خود مشک را
حق کوشش او بجا کشف است
زان رو یک را بر کزیند زان
تا کوشش آید از کدوون خودش
و می چو کفین از حق نشان

بر عدد مالان نذر چشم و کوشش
باز بر موجود انشوی چو خواند
گفت با جسم آبی تا جان شد او
گفت با آبی در کوشش او
تا کوشش خاک حق چه خوانده است
تا کوشش سوش با بد و مکان
بر نخوابی در ترود کوشش جان
تا کنی فهم آن معاشش را
کوشش جان چشم جان جز این است

روی من ایشان کرد اندر ک
دل قوی تر بوده ام از دیگران
همیت آن مرد صاحب دلی نیست
بعید است عمر از خواب جت
ایش کرد و پیش خود نشاند
همت در خور آن برای یافت آن
در پس چه می بینت او قلع و ک
آن دل از جادو رادشاد کرد
تا بداند او مقام و حال را
وقت خلوت نیست جز شاه و حوز
تا درست اهل مقام اندر میان
وز مقام قدس کاجلابی بدست
و از امید و صحت مشتاق پیش
مرد چاک بود و مرکب در کوی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
جان ز بالا چون در آمد در زمین
چون فنون خواند می آید کوشش
زود او را در علم دو سپهر را
گفت با خورشید از جان شاد
گفت با آبی تا کوشش او
تا کوشش کشت و فاش انده است
آن کنم او گفت با خود صد آن
م فشار این نیده اندر کوشش جان
تا کنی ارداک بر مرد فاشش را
کوشش عقل و کوشش فن زان است

<p>لفظ جبرم عشق را به صبر کرد و در بود این جبر جبر عار میت عیب آینه بر پیشان کشت است پروین قطره خرد و بزرگ تو کو کین ناله پروین خون بود اختیار و جبر در تو بد خیال در دل غمزه کرد مستحیل زانت قوت تن و لیس کن در کمر زور جهان کوه کن شق انجیر کز زبان گوید سر از نهان فصل حق و فصل با هر دو به بین که باشد فعل خلق اندام میان خلق حق افعال را موجد است ز آنکه ناطق حرف پند با سخن آن زمان که پیش منی آن زمان حق محیط جله آمد ای پسر گفت شیطان که با انجوتنی در کنه او از ادب پنهان شد کرد ای که تقدیر و قضای من بدان هر که آرد حرمت او حرمت برود یک مثال ای لیلی فرقی بیار دست کوزان بود از آرزو زمین پشیمان که لرز آید لیش بحث خفقت اینچو عقل او حیل که بحث جان اندر مقامی دیگر است</p>	<p>وانکه عاشق میت جس جبر کرد جبر کن ماده خود کار میت ذکر ماضی پیش ایشان کشت لاش در صدف آن در خود است دست کس چون در دوزخ است مشکلی چون شود چون در ایشان رفت شد لوز جلال مستحیلش جان کند از سلبین آنچه قوت جانش باشد ای پسر زور جهان جان در انشق القمر</p>	<p>این معیت با حق و جبریت جبر ایشان شناسد ای پسر اختیار و جبر ایشان دیگر است طبع ناف آهویت انقوم را تو کو کین من بدون بد مختصر آن چو در سفره است و باشد جاد قوت جانت این ای رست خوان ارادت پاره آدمی با عقل و جان اگر شاید دل سر انسان را از</p>	<p>این تجلی صفت این میت در خدا بخشاوشن در دل به صبر قطره اندر صد جنا که هر است از پروین خون و زرد و نشان مشکها در دل کسیر چون کشتت در رفتن مردم شود او روح شاد آنچه باشد قوت آن جان جان جان می نکافد که در با بحر و کان جان بسوی عرش سازد کتک ساز آتش افروز در بسوزد این جهان فعل با رامت و این به است این پس کس را چه کردی جان زو جزا که مارا که یار ما پیش و پس کیم نه پند هیچ طرف چون بود جان خالق این برود چون نداند آن که خود مت کرد او ز فعل حق بند غافل چو ما از قید در توان جرم و محن گفت من هم پاس آیت و شتم یار را خوش کن بر جان و بین تا بدانی جبر از اختیار یک تو اگر و این آن یک است بر چنین جبری چه بر حسید آن در باشد که بحث جان بود این عمر با او حکم هر از بود</p>
<p>اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را به خویشتن که بر بنا طلنا و اضافه کردن الطیس بخند ایتعالی که رسب با انجوتنی</p>			
<p>فصل با آنرا حسن ایزد است کی شود یکدم محیط در سخن تو پس خودی به پنی این بدان و اندازد کارش از کار دیگر کرد فعل خود همان دیو دنی زان کنه بر خود زدن او بر نخورد چون بوقت عذر کردی آن زمان هر که آرد قد لوزی منم خورد</p>	<p>یک است این فعل با مختار ما که معنی رفت شد غافل حرف چون محیط حرف و معنی میت جان گفت ایزد جان ما راست کرد گفت آدم که طلنا لغتنا بعد تو به گفتش ای آدم زمین گفت ترسیدم او بگذاشتم طیبات از هر که لطیبین د</p>	<p>فصل با آنرا حسن ایزد است کی شود یکدم محیط در سخن تو پس خودی به پنی این بدان و اندازد کارش از کار دیگر کرد فعل خود همان دیو دنی زان کنه بر خود زدن او بر نخورد چون بوقت عذر کردی آن زمان هر که آرد قد لوزی منم خورد</p>	<p>یک است این فعل با مختار ما که معنی رفت شد غافل حرف چون محیط حرف و معنی میت جان گفت ایزد جان ما راست کرد گفت آدم که طلنا لغتنا بعد تو به گفتش ای آدم زمین گفت ترسیدم او بگذاشتم طیبات از هر که لطیبین د</p>
<p>مسئله</p>			
<p>و اگر دستی را تو از آن جان چون پشیمان میت مردم ترش اصیغی به برد انجبا کمر با دونه جانزاقو امی دیگر است</p>	<p>هر دو جنبش افزیده حق شناس سوتش را یکی پیشان دیده بحث عقلی کرد در در جان بود آنرا که بحث عقلی ساز بود</p>	<p>هر دو جنبش افزیده حق شناس سوتش را یکی پیشان دیده بحث عقلی کرد در در جان بود آنرا که بحث عقلی ساز بود</p>	<p>هر دو جنبش افزیده حق شناس سوتش را یکی پیشان دیده بحث عقلی کرد در در جان بود آنرا که بحث عقلی ساز بود</p>

<p>چون عمر از عقل آمد سوی جان بخت عقل و حس اثر در این باب زانکه چنانکه نورش باز غمت گرچه بستم آن زندان دوست</p>	<p>بوالحکم و جهر شد در بحر آن بخت جانی با عجب یا بوالعجب از حصا و از حصا کشت فارغست</p>	<p>سوی عقل و سوی حس او کاست خوش جان آمد نماندای سستی بار دیگر با بقص آمدیم</p>	<p>گرچه خود نسبت بجان او جانت لازم و بفرمود و نمانی مقتضی ما ازین قصه بردن خودی کشیم در بعلیم آن ایوان اوست</p>
<p>تفسیر آیت و هو معکم انما کنتم</p>			
<p>و بجواب آنیم مستان و نیم در بخشیم و جنگ عکس تهر اوست چون اعدا که تو بجز در می شوی این سخن با نیست پایانی سپهر</p>	<p>در بیداری بدستان و نیم در بصلح و عذر عکس مهر اوست اندرین راه مرد مغرور می شوی</p>	<p>در بیکریم ابر بر بزرگ و نیم با کنیم اندر جهان هیچ هیچ جهد کن تا ترک غیر حق کنی</p>	<p>در بخندیم آن زمان برق و نیم چون الف با خود چه دارد هیچ هیچ دل ازین دنیا و فانی بر سینه کنی</p>
<p>سوال کردن رسول روم از امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه در سبب ابتدای رافع با آب و گل</p>			
<p>از عمر چون آن رسول این پرسیدند اصول او یافت بگذشت از فروغ فایده نسیب را که این حکمت چه بود جس کردی معنی از ادا را که از روی فایده زانیده شد آنم نطقش که جان جانهاست تو که جز روی کار تو با فایده است شکر حق چون طوق هر کردن بود سر که در راه باید در جگر معنی اندر شعر جز با خط نیست آن رسول از خود بدترین یکدیگر و لا اقدر قدرت الله شد چون تعلق یافت نان با بوالبشر سنگ سر هر چون که شد در دیدگان و ای آن زنده که بارده نشست هست قرآن حالهای آنسبیا</p>	<p>روشنی در دلش آمد پدید بهر حکمت کرد در پرسش شروع مرغ اندر تقصص کردن چه بود بند حرفی کرده تو با در را چون نه پند آنچه ما را دیده شد چون بود خانی ز معنی کوی رست پس چرا در طعن کل آری تو دست نی جدال در تو ترش کردن بود</p>	<p>مخوشد پیش سوال و هم جواب آب صافی در گلی پنهان شده گفت تو بحث شکر نمی میکنی از برای من ساید همین کرده صد هزاران فایده هست و هر یکی اینم نطقت که جز و جز اوست گفت اگر فایده نبود مگو اگر ترش روی بود آن شکر و بس</p>	<p>از رسول روم بر کو و عسر جس آن صافی درین جای کدر گشت فارغ از خطا و انصواب جان صافی بسته ابدان شده معنی را بند حرفی میکنی تو که خود از فایده در پرده صد هزاران چیز آن یک اندکی فایده شد کل کل غالی چراست در بود دل اعتراض و شکر که چهره شکر کوی نیست کس که بشود سرنگین او اندر شکر چون فلاستکت از اضبط نیست میخ شمشیر شمس میخ کشت و آن چون آمد بزرع کشت کشت ذات طهارت او از ازار شد در وجود زنده پوسته شد باروان آنسبیا ای سخنی اینها و او لیا را دیده گیر</p>
<p>در معنی حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف</p>			
<p>نی رسالت یا دانش بی پیام آن رسول انجا رسید شاهنشاه مان مرده زنده کشت دبا خیر سنگ پناهی شد انجا دیدبان مرده کشت و زندگی از روی بخت لایمان بجر پاک کسریا</p>	<p>سبب چون آمد بدیا محو کشت سبب چون آمد بدیا بجر کشت سوم و غیرم چون فدای ناز شد ای خاک آنزده که خود رست شد چون تو در قرآن حق بگر بختی و بر بخواند نوی قرآن پذیر</p>	<p>سبب چون آمد بدیا محو کشت سبب چون آمد بدیا بجر کشت سوم و غیرم چون فدای ناز شد ای خاک آنزده که خود رست شد چون تو در قرآن حق بگر بختی و بر بخواند نوی قرآن پذیر</p>	<p>سبب چون آمد بدیا محو کشت سبب چون آمد بدیا بجر کشت سوم و غیرم چون فدای ناز شد ای خاک آنزده که خود رست شد چون تو در قرآن حق بگر بختی و بر بخواند نوی قرآن پذیر</p>

<p>در پذیر آبی چو بر خوانی قصص در حای که قصه ها بسته اند بادین رستم زین تنگین قصص کاشتا خلق بند حکمت</p>	<p>مرغ جان تنگ آید در قصص انبیا و سبب شایسته اند هر که این ره نیست چاره این قصص در ره این از بند آهن کی گشت</p>	<p>مرغ کواند قصص زندان نیست از برون آوازشان آید برین خویش را بر بگور سادو ز از دار یک حکایت بشنوی ز بار مفتوح</p>	<p>ای بخود رستن از ادایت در رستن ترا نیست این ترا پرده کست از پشتها ز بایدانی شرط این کسب عمیق</p>
<p>بود بازگان و اورا طوطی چو که بازگان سفر راست کرد هر غلام و هر گزینک راز جو</p>	<p>قصه بازگان که بهندستان تجارت میرفت و پیغام دادند طوطی محبوس او به طوطیان هند وستان</p>	<p>هر کی از دی مرادی تو هست کرد قصص آن طوطی که آنجا طوطیان</p>	<p>در قصص محبوس زینا طوطی روی هندستان شدن آنکاران</p>
<p>گفت طوطی راجه خواهی از معان که فلان طوطی که مشتاق شاست گفت می شاید که من در شیتیا اینچنین باشد دقای دوستان یار آید آن مجستای ما ای حیران باین مودود</p>	<p>گفت بهر تو چه دارم کوی زود کاهت از خنده هندوستان از قضای آسمان در جسد است جان دهم اینجا میرم در سرفاق من درین جسد شاد و بوستان حق مجلسا و مجستای ما من تو صاحب خودم بر خود</p>	<p>بر شاگرد او سلام و داد خواست این رو باشد که من در زینخت یار آید ای همان زین مرغ خدای یار یاران یار امیمون بود یک طرح پیش کن بر با من ای عجب آن حد و آن سو کند که آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ از علل و تا که دار و جور تو ناز تو نیست نورت چون بود عاشقم بر تو بر بلفش بید و الله ازین خار در دستم اینچنین این تنگ آشت</p>	<p>بهر او عده بدو آن نیکم ده چون بینی کن ز حال من بیان روز شایان چاره دارش از خوست که شارب سبز و گاهی بر دخت یک صوبی در میان مرغزار خاصه کان ایلی و این مجنون بود کوی خواهی که بهی و ادس و عدای آن لب چون قند کو با طرب تر از سماع بانک چنگ و ز لطافت کس نیابد غور تو نام این خود تا که سوزت چون بود ای عجب من عاشق این هر دو خند همچو پس زین سبب لان شوم چو از خوشباز عشق او خوشت عاشق خویش است و عشق خویشم</p>
<p>صفت اجنه طبع و عقل سیاه</p>			
<p>قصه طوطی جان ز فیسان بود چون بنالذارت بکرد کل نزلت او به ز طاعت نزد حق لامکانی بی که در دهم آیت</p>	<p>کوی که محرم مرغان بود افتد از دعوت کردن غلغل پیش کفرش جلایانها خلق در می دردی خیالی ز ایت</p>	<p>کوی که مرعی ضعیفی سگناه هر دشمنه در مدسک از غنا در می او را یکی معراج خاص بل مکان و لامکان در حکم او</p>	<p>و اندرون او سلیمان با سپاه یاری زد و شکت بیک از خدا بر ستایشش بند صد حاج خاص چو در حکم بشتی چاره جو</p>

شرح این کوه کن درخ زین بتاب
باز میگردد این ای دوستان
چرا که آفتاب مندی و ستان رسد
طوطی از طوطیان لرزید و پس
بین که خلیفت با آن طوطیک
این زبان چون سنگ چون است
را که تا رکت و هر سوخته زار
عالی را یک سخن ویران کند
که حجاب از جانها بر فاستی
صبر باشد شستهای زیر کان
صاحب و لرزاند آن زبان
گفت پیغمبر که ای طالب جبری
در تو نمرودیت آتش در خورد
چون بسجاح و دریا نبی
او ز قهر بحر که هر آور و د
چون قبول حق بود کن هر دست
جمل آید پیش او دلش شود
ای مری کرده پاوه با سوار
ساحران در حضور چون لعین
ایک موسی مقدم داشتند
گفتی فی اول سخای ساحران
ساحران چون قدر او شناختند
تو چو کوشی از زبان هفت تو
ندید پای شرب و در حق
در باشد کوشش بی تو میکند

میدان خواجه طوطیان را در دشت
سوی مرغ و تاجر بند دستار
در پستان طوطی چندی بدید
او فاد و مرد و یکستش نفس
این کرد و جسم بود روح یکت
و آنچه بچند از زبان چون نشست
در میان چینه چون باشد شرار
ر بهمان مرده را شیران کند
گفت هر جانی هیچ آساستی
است حلو آرزوی کودکان
که خورد او هر قاتل اچنان

مرد بازرگان پذیرفتان پیام
هر کس استماید پس آرزو داد
شد پیشان خواجه از گفت خبر
این چه کردم چرا ادم پیام
سنگ و آهن یا آهن بر هم کز آن
ظالم انقوی که چنان دوختند
جانها در صل خود عیسی دهند
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
هر که صبر آورد دیگر دون برود
را که صحت یافت از پیر نرست

تفسیر قول شیخ عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای قافل میان خاک خون میوز
که صاحب دل اگر زهری خورد او انجمن باشد

از زبانها سود بر آورد
دست او در کار با دست خدایت
چون شد علی که در ناقص رود

عالی که خاک گیر و زرد شود
دست ناقص دست شیطان و دیو
هر چه گیرد عقلی طفت شود

تقطیم کردن ساحران موسی را
علیه استلام که اول عصا تو میداند

ساحران او را کرم داشتند
امکن میدان که بار او میان
دست و پا در جرم آن در داشتند
گو شهاب حق بفرمود انصوا
از سخن کجای سخن آموختن
خویشتر را گنگ کیتی میکند

را که گفتندش که فرمان کن
بیتقدر تقسیم دنیا ترا خرید
لقمه و نکته است کافران با جلال
که درک اول جهان نباید شیرتوش
تا بنا موزد که صد سیکه
را که اول سع باید نطق را

دم نزن و اندر علم بالصواب
گور سازد سوی من از وی سلام
آن سلام و آن امانت باز داد
گشردم در پاک جان ز ر
سوخته چهار در ازین گفت خام
کز روی نقل و گاه از روی ملاف
از سخنها عالی را سوختند
بزان زخند و دیگر مرهند
صبر کن از حرص این حلو میوز
هر که حلو آخورد و پسته شود
طالب مسکین میان تباد
مان کن با هیچ مطلق بی مری
رونت خواهی اول بر هم شو
و میسکن خویش از خود ای می
ناقص از زور بر ذکا کتر شود
را که اندر دام تکلیف است و دیو
گفیر و کالی طبت شود
سر نخو اهی برد اکنون پاندا
چون مری که در با موسی کین
گفتی میز اهی عصا بکن نختد
وز مری آن دست و پا ایشان بشد
تو نه کال مخور می باش لال
بدنی خامش بود او جمل کوشش
در بگو بد خشو که بد پیشکی
سوی منطق الله صبح اندر آ

<p>و اطلبوا الارزاق من اربابها سند جمله در اسناد بی دلق و اشکی گیرد و بر آه تا بود کریان و مالان و حزین در طلب پیاشش هم و طلبان از آنکه چون خورشید تو با بکل هر که برای اجالی کنسی و لک با دویعین مشبه آب خویش چون چراغی را که جمل و غفلت زاید از اولن حرام لقمه خور و کوشش اندیشما در دل پاک تو در دیده نور</p>	<p>و اذخلوا الایات من اربابها سند هست و تابع استاد بی زین سخن کرمستی بکانه بهر که آدم آمد بر زمین گزشت آدمی و ز صلب او نور وانی ذوق آبای شیطان گر تو این نشان زمان غالی کنی تا تو در یک دلول و تیره روغن کاید چراغ تا کشد چون ذلعه تو حدیثی دوام لقمه تخت و برشش اندیشما زاید از لقمه حلال ای بر حضور</p>	<p>لال ایشکی کند در نطق جوش بجز که نطق خالق بی طبع نیست تابع استاد و محتاج مثال اسک تر باشد دم تو برست پای با جان از برای عذر رفت بجستان از ابرو خورشیدت عاشق نابی تو چون نادیگان بعد از اینش با لک ایتا کن آن بود آورده از کسب حلال عشق و رقت آید از لقمه حلال دیده اسپه که هر دهر دهد میل خنده حرم رشتن آنجهان</p>	<p>که صبی کش نبود آغاز کوشش نطق کان موقوف راه سمع نیست با جان هم در حرف و نطق ز آنکه آدم زمان عتاب اشک است آدم از فردوس از بالای رفت ز اینش دل و آب دیده نقل ساز توجه دانی ذوق آب و دیدگان طنین جان از شیر شیطان باز کن لغز کان نور بنسند و دکمال علم و حکمت زاید از قبه حلال بسیج کندم کاری جو بر دهد زاید از لقمه حلال اندان این سخن بیان ندارد ای کما که دانه کان تجارت را تمام هر غلامی را پیا در دار معان گفتی من خود پشیمانم از آن من چرا سخام کردم از کز آن آن کی طوطی زده دست بوی برد نخست کان جت تا که از زبان چون گذشت از سر جای گرفت بی شریکی جمله مخلوق خداست عت سالی می آید در روز وان مواید وجه چون مرداد چنین کسب و دم دوام و جع او لیلاد منت قدرت بلا آن</p>
<p>باز گفتن با زر کان با طوطی آنچه دید از ان طوطیان هندستان</p>		<p>هرگز که را عیشید اولن دست خود خایان و انجان که بر دم از پی دانشی انسان زهره اشس برید و زید و بر چو تیری وان که جت آن از جان گر جهان ویران کند بنو گفت آن مواید ارچه نسبتان به در دله آفریند حق نبرد زید را ز اول سبب قتال کو آن مواید دست حق استماع بیر جت با زنده شش بر او</p>	
<p>بخت با زر کان و طوطی کن پیا باز آمد سوی منزل شاد کام آنچه دیدی و آنچه گفتی باز کو چیت آن کین چشم و حرم را با کرده طوطیان بتای تو یک چون کفتم پشیمان چه بود بسیار کرد سبیلی را از سر وان مواید شش حکم خلق نیست عمودا گرفت تیرش همچو نر در دامی زاید انجانا جسل گر چست آنخل صنع کرد کار چون پشیمانند ولی از دست تا از این بی سخن سوزنی کتا</p>	<p>گفت طوطی از معان بنده کو گفت اینجا پشیمانی ز جت گفت لقمه آن شکایتهای تو پشیمان کفتم این گفتن چه بود و اگر داوره کن تیرای سپر فصل از غیب اثر از ادینت زید بر ایند تیری سوی عمرو عمرو ایم با زده در و جسل آن وجه را بر و مشوب از بسته و برای مواید از سبب گفتنا گفت کند از فتح با سبب</p>	<p>گفت طوطی از معان بنده کو گفت اینجا پشیمانی ز جت گفت لقمه آن شکایتهای تو پشیمان کفتم این گفتن چه بود و اگر داوره کن تیرای سپر فصل از غیب اثر از ادینت زید بر ایند تیری سوی عمرو عمرو ایم با زده در و جسل آن وجه را بر و مشوب از بسته و برای مواید از سبب گفتنا گفت کند از فتح با سبب</p>	

<p>از هر دو لها که آن که شنید است انو کم ذکر می بخوان چون بنیان بست اوداه نظر صاحب ده پادشاه جسمیات مردش چون مردی دیند خود چون فراموشی خلق و یادشان رفت دلهارا ازان پر می کند پشه و فرنگ تو آید تو پشه و معلقا همچون جبین پشه و معلقا از بعد خواب چون کبوتری یک از شهرت چون شنید آفرینگان خواج چون دیدن شاه چنین</p>	<p>آن سخن را که در محو و یاد پدید قوت نیسان نهاد نشان این کار تو اگر دور باشد حسرت صاحب مل شاه و لهای شامت در بزگی مردی کس نه نبرد جاویت او میرسد فریادشان آن صدقار ابرازد میکند تا در سباب بجای تو سوی خصم آید روز استخیر و پس آید هم خصم خود است سوی شهر خوش آورد سر را</p>	<p>کرت بران باید و حجت ما چون بتذکر و بنیان قادر همه تو سخنیه مهل المستود فرغ دید آمد عملی بی هیچ شک من تمام این دایتم گفت از این صد هزار تن یک و بدر آن حق بر اندیشه پشیمان پشه از کربانتگر نشد صورتی کلن بر نهامت غایب پشه اولدیش ما در وقت هر چینی سوی اصل خود رود</p>	<p>بخوان من آینه او خسته بر همه و لهای خلقان تا هرگز از بتی خوانید تا انو کم پس باشد مردم الامردی کم منع می آید صاحب مرکان یکند هر شبد دلهارا او تنی پشه از هدایت جانها خوی این خوش خوی دلدن شکر هم بر این تصویر حضرت و حجت هم بد آنجا بود که حسن حج هر سوی کل خود راجع شود هم فرزند و شاد و کشت سود بر جید و زوکلر بار زمین</p>
<p>چون بین رنگ دیدی جان ای در نیام رخ خوش آوان کرسیها تا چنین مرغی بدی ای زبان تو پس زبانی مرا در زمان آن از تو افغان یکند هم صفیر و خدع مرغان توئی چند نامید می ای بی ایمان یا جواب من بگو یاد ده ای در نیام رخ خوش آوان از کبد فارغ بدم باروی تو خیرت حق بود با حق چاره نیست ای در نیام است من عیال</p>	<p>خواج بر حجت و کربان ای در نیام مردم و مرا از من کی خود او شوق آنز غاشدی چون قوی گویا چه گویم مرا ترا هر چه هر چه گویشش آن میکند هم طبع غلت و کفران توئی ای توزه کرده کین من کمان یا مرا نه سباب شادی یاد ده از استاپریده تا آغاز من و زبده مانی بدم در جوی تو کودی که حکم حق صد باره نیست تا نثار دلبز میباید</p>	<p>گفت ای طوطی خوب خوشین ای در نیام رخ خوش الحان من ای در نیام رخ کارزان یا هم ای زبان هم شش و هم خرمی ای زبان هم کین بی ایمان توئی هم خیر و هم سیرقان توئی تک بر اینده مرغ مرا ای در نیام صبح غلت سوزن عاشق رنجت تا دلن تا ابد ای در نیام جنالی دیدنت خیرت آن باشد که او خیر همه است طوطی من مرغ زبکسار من</p>	<p>بی چودت این چراکتی چنین راح روح در وقت رضوان از دور و از روی او بر تا هم چند این آتش دین خرم زین ای زبان هم مرغ پدوران توئی هم امین و حشت و جبران توئی در چراگاه ستم کم کن چرا ای در نیام روز روز از روز من خیز لا قسم بخوان تا فی کبد وز وجود نقد خود پیردانت آنکه از خون از زبان و دهانت از جان کورت داسما من</p>

هر چه روزی داد و نداد آیدم
 بقرون تست آن طوطی نهان
 ای که جانزایرت میوختی
 سوخته چون قالی آتش بود
 چون زخم دم کالتش دل تیر شد
 شیرستی که صفت پرده بود
 خوش نشین ای قافیه اندیش من
 حرف و صورت و گفت را بر هم
 آن رویی که آن بختم با غیبت
 چه باشد در لغت اثبات و نفی
 جویشان بنده بند خود اند
 میشود صیاد مرغان اشکار
 تشنگان که آب جویند از جهان
 چون عاشق است تو عاشقش
 من چه خوارم که دیرانی بود
 زیر دریا خفته آید باز بر
 که مراد است را از او شکرت
 با بلاء خون جمار ایانستم
 من دلش جنبه بصیرت و دلال
 من ندانم آنچه اندیشیده
 هر که طاعت از خود درازان دهد
 بگشایم کفتم مردم زان جهان
 من ز شیرینی نشینم در ترش
 ای که در هر گوشش آید این سخن
 چه عالم زان میور آید که حق

او ز اول گفته تا باد آیدم
 عکس او را دیده تو بر این دل
 سوختی جانزاد من از خوشی
 سوخته بستان که آتش کش بود
 شیر حبه آشفته و خون ریز شد
 از بیط مرغزار آفرودن بود
 قافیه دولت توئی در پیش من
 ای که پی این هر سه با تو دم زخم
 و آن غمی را که آن نماند جبرئیل
 من ز اشتهای منم بی ذات و نفی
 جلد خلعان مرده مرد خود اند
 تا که نماند پیش از اشکار
 آب هم جوید بحالم تشنگان
 و چون گوشت میکشد تو گوشش
 زیر دیران که سلطانی بود
 آید او دلکش تر آید با سپر
 پسر ادوی بی مراد دلبرست
 جانبد جان با حقن شتابستم
 ادبها که ده با من از دلال
 ای دودیده دوست چون دیگر
 گوهری لطیفی بقرصی آن دهد
 در نهیم انجام سوزدهم زبان
 من ز بیاری که شمارم خوش

طوطی کاید روحی آواز او
 همه بر شادیت را تو شاد از
 سوختم من سوخته خواهد کسی
 ای دروغ ای دروغ ای دروغ
 ای که او میثار خود تندرست
 قافیه اندیشم و دلدار من
 حرف چو دانه تو اندیشی از آن
 آن دمی که آتش کردم نهان
 آن دمی که روی سجادم نزد
 من کسی از نا کسی دریا فتم
 جلدشان بست است خویش را
 هر که عاشق دیدش معشوق در
 بی دلاز اول بر لب جبهه جان
 بند کن چون سیل سیلابی کند
 عرق حق خواهد که باش عرق تر
 بد بهاره و سوسه پاشی دلا
 بر تارش خونهای صد لاله
 ای حیات عاشقان در مردکی
 کفتم آخترق تست این معقول
 ای که این جان خار ریختی و را
 عرق عشقی ام که عرق اندیش
 من چو لب گویم غرض دریا بود
 ای که شیرینی ما از دو جهان

پیش آغاز وجود آغاز او
 می پذیرد ظلم را تو داد از او
 تا ز من آتش نماند از خسی
 کال چنان با بی نماند از مرغ
 چون بود او چون قدح کبر دست
 گوید من ندیش جز دیدار من
 حرف چو دانه تو اندیشی از آن
 با تو گویم ای تو سوار جهان
 حق ز غیرت تیر پی ما هم تر و
 بس کسی در نا کسی در باستم
 جلد خلعان مست است خوش را
 کوفت مست هم این و هم آن
 جلد معشوقان شکار عاشقان
 در نه رسوائی و دیرانی کند
 چو بیج بحر جان زیر روز بر
 که طرب را بازدانی از بلاء
 خون عالم ریختن او در اهل
 دل نیایی جز که در دل بردگی
 گفت در دوبر من این عشق سخن
 از آن کس از زن خریدستی و را
 عشقهای اولین و آخرین
 من چو لا گویم مراد الا بود
 در حجاب رو ترش باشد خاک
 کینه میگویم ز صد تر لدن
 بر در غیرت دین عالم سبت

تفسیر قول حکیم سنایی روح روح
 بیت

دوم اول

<p>او چون جانست و جهان چون کالبد هر که محراب ناهشش گشت عین هر که شد شاه را او جاندار هر که با سلطان بود او هم نشین دست بوسش چون رسید پادشاه اگر چه بر پانهان خدمت غیرت حق بر پیش کشدم بود شرح این بگذارم و کیرم کله چون بنالم تلخ از دستان او ناهشش او خوش بود در جان کین خاک غم را سر بر سازم چه چشم اشک کان از بر او بارند خلق راستی کن ای تو غم در دستان ای ریمیده جان تو از ما و من این من و ما بهر آن بر ساختن این همه است و بیای امر کن دل که او بند غم و خندیدنت باغ سبز عشق کو پی فتهاست ده زکات روی خوبای خوبدی من تماشش که دم از خونم بچیند ای که هر صبحی که از مشرق تابفت ای جهان گنند او جان تو از غم و شادی بنا شد جو شتر تو قیاس بند حالت انسان کن صبح شد ای صبح را صبح و پنا</p>	<p>بهر چه از راه و امانی چه کفر انحراف و چه ایمان بهر چه از دولت و ورافتی چه زشتی ان نقش و چه زیبا و فی معنی قوله علیه السلام ان سعد العیور و لنا اعنیر منه و التذاعیر منی و من غیره حرم الفواحش ما ظفر منسا و یطین پیش آن خدمت خطا و لغت گاه خرم غیرت مردم بود از جای آن خارده دل چون نیم در حلقه گریستان او جان فدای یار دل در جان من تا ذکر بر پر شود و بگر چشم کوهر است و اشک پند از خلق ای تو صدر و من درت را آستان ای لطیفه روح اندر مردوزن تا تو با خود نرد خدمت با هستی ای منزه از پیمان و از سخن تو که کوان لایق آن دیدنت جز غم و شادی در رو بس میو است شرح جان شرمه شرح بازگوی من می گفتم حلال او میکشیت چه چشم مشرق در جوش یافت از تن چکان و دل افغان شنو با خیال دو هم نبود هوشش با منزل آمد بود در جهان کن عذر مخدومی حسام الدین خواه</p>	<p>ساده را غیرت بود با هر که او اصل غیرت باید اسید از آل علم ایرانا ناهشش آیدش چون که روزم شد شب پادشاه عاشقم بر پنج خویش در خویش من ز جان جان نکایت میکنم دل میگوید از غم خجسته ام آستان و صدر در معنی کجاست مردوزن چون یک شود آن یک تاس و تو با هم یک جان شوند جسم جهان تو اندر دیدنت اگر او بسته غم و خنده بود عاشقی زین هر دو حالت برتر است اگر کشم دغره غم از زه چون کزیرانی زمانه خاکیان چون بماند دای این مشیلت شرح کل بگذار از بهر خند حالتی دیگر کجوان نادرست جور و احسان رنج و شادی محاد غم خواه عقل کل و جان توئی</p>	<p>کالبد از جان پذیرد نیک و بد سوی پیمان فطشش میدان نشین مست خمران جز شایسته تمام بر دوشش شستن بود و جفت که بود پای او باشد کنگاه برگزیند بعد از آن که دید او آن غلغان مرغ حق بی اشتبا از ده عالم ناله و غم بایدش پی وصال روی روز از روز او بر خستندی شاه فرد خویش من نم شاکای روایت میکنم وز نفاق ستای خندیده ام ما و من کو آن طرف کان یار است چون که کجا محو شد آنکس توئی عاشقت مستغرق جانان شوند در خیال آرد غم و خندیدنت او بدین دو عاریت زنده بود پی بهار و پی خزان ببرد ترست بر دم بنهاد و باغ تا زه غم چه زبری بردل غمناکیان ای بهان شکنین لبهات را شرح مس که که اندک شد جدا تو شو مشکر که حق بس تاهست حادثان میرند و حق شان و آرزو جان جان و تماش مر جان توئی</p>
---	--	---	---

<p>تافت نور صبح و ما از نور تو با ده در جوشش که آتشش ما با چو زبوریم و قال بها چو موسی خواجه انداختش و در دو چنین</p>	<p>در صبوحی مایمی منصور تو چرخ در گردش که ای هوش خانه خنده کرده قالب را چو موسی</p>	<p>داده تو چون چنین دارد مرا با ده از قامت شدنی ما از تو بس درانت این حدیث نواجذ</p>	<p>ده کبود که طرب آورد مرا غالب از قامت شدنی ما از تو چه شد احوال آن مرد نکو صد پرانگنده می گفت این چنین</p>
<p>رجوع بحکایت خواجه تاجر</p>			
<p>که تا قرض گاه ناز و که نیاز تا که پیش دست گیرد در خطر اگر او شامت او پی کار نیست اندرین راه قهر پیش و میخیزد</p>	<p>گاه سودای حقیقت که مجاز دست پایی میزند از بیم سر تا از وی طرفه کو پار نیست تا دم آخر می غارغ با شتر</p>	<p>مرد غرقه کشته جانی میکند در دست دارد دیار این آشفته بهر آن فرمود رحمن ای پسر تا دم آخر می آفر بود</p>	<p>دست را در هر کسانی میزند گوشش سپوده به از خستگی گل بوم جونی شان بر سر که عنایت با تو صاحب سر بود</p>
<p>برون انداختن مرد طوطی را در پیدن آن طوطی مرده و عجب مانند ن خواجه</p>			
<p>خواجه حیران کشت اندر کار مرغ او چکر و آنجا که تو آموختی چون که توانت ترا در بند کرد دلش باشی مرغی کانت بر چند هر که دارد حسن خود را در مراد دشمنان او از غیرت میدرند در پناه لطف حق باید که بخت نوح و موسی اندر یابا شد گو بهی رانه سوی خوشتر اند یک دو بندش در طوطی بر بند خواجه گفتش فی امان الله برود جانمن که ترز طوطی سیکه بود تن قفس شکست تن شد خاجان اینش که دیدنت چو نتور وجود او چه بند خلق را بر دست خویش</p>	<p>چرخ تا که بدید سر مرغ ساختی گری و مار اسوستی خوشترن مرده پی این بند کرد خنجره باشی که دکانت بر کند صد قضای بدسوی آورد نهاد دوستان هم روز کارش برند که هزاران لطف بر او اح کجند بی براعدان کین قمار شد قاصد انش را بر خم ننگ رخ</p>	<p>روی بالا کرد و گفت ای پسر گفت طوطی کو بفصلم سپرد یعنی ای طرب شده با عام نگاه و اند پنهان کن بجای ام شو چشمها و چشمها و رشکها آنکه غافل بود از کشت و بهار تا پاشی بای آنکه چون پناه آتش را بر ایم را پی قطعه بود گفت ای بچی سب از من گریز</p>	<p>از میان حال خود مانده نصیب که در آن لطف آواز و کشتاد مرده شو چون من که تپایی خاک اینچه پنهان کن گیاه با م شو بر سرش برزد چو آب از مشکها او چه دانست قیمت این روزگار آتش برتر از گرد سپاه تا بر او روز اول فرود و د با پاست با شتم از شیر تیز بعد از آن گفتش سلام الفراق راه او گیرم که این راه روست جان چنین باید که نیکو پی بود دانش گویدی منم اناز تو بعد با نامان غنیمت جان است دیوانه دست اند آت ج</p>
<p>و داع کردن طوطی خواجه را در پیدن او</p>			
<p>مرد اکنون نمودی راه تو</p>			
<p>خواجه با خود گفت کین بندت</p>			
<p>مضرت لفظ سیم خلق و انگشت ناشدن</p>			
<p>در زب خار جان و د اخلان در حال و فضل در جهان وجود از کبر برود از دست خویش</p>	<p>ایش که بدین شوم هر از تو آنش که دید هر دو عالم آن است او نداند که هزاران را چو او</p>	<p>ایش که بدین شوم هر از تو آنش که دید هر دو عالم آن است او نداند که هزاران را چو او</p>	<p>ایش که بدین شوم هر از تو آنش که دید هر دو عالم آن است او نداند که هزاران را چو او</p>

<p>لطف ساوس جهان خوش تو کوان محراب من کی خورم هر چه دانی کان در جهان گفت آن اثر هم در با باقی بود همچو طوبخت و حب کان خور چون بی پای بی بدینسان از خود در جوار خون شد و چون لطف نماندین جهان جلوه کینت چو پندت بدر چون که در بد نامی آید ریش او تا تو بودی آدمی دیوار پیت چون شکی نه خوی دیوی استوار ایند کفایت یک اندر نسج ای خدا ای فضل تو حاجت رود قطره و پاشش که بخشیدی ز پیش پیش از آن کین خاکها حشمتش کند قطره که در هوا شد یا برخت ما صد هزاران ضد ضد را می کشید خاصه جمله شب افکار و عقول مدخران آن ضد هزاران شاخ و برگ ایند قرمان آید از سالار ده ای برادر عقل یک دم با خود آر ز اینتی برک پنهان گشته شایخ یوی کل بیاید که آنجا کل نبود بود و ای چشم باشد نور ساز</p>	<p>کترش خوردگان پریش آهسته از طمع میگوید او پی بر م کان طمع که داشت از تو شد زبان مایه کبر و خداح جان شود تا بیری سوزش و رنج اندی سر ضدی را تو ضد آن بدان کن ذلیل النفس هو نالاته از تو آید آن حرفها از اطلال مرده از خود بر کرد سر دیوار استک آید از تقشش او می دوید و می چشاید او است</p>	<p>آتشش پنهان و ذوقش آشکار ماحبت که جو که یابد بر ط آن اثر می لذت در اندرون نیک نماید چو شرم نیست مدح در بود حلوا بود و تش می چون شکر باید نهان تاثیر او تا تو آید بند و شو سلطان باش آنجا است کت همی دادند ریو همچو امر که خدا نامش کنند دیو سوی آدمی شد بر سر آنکه آورد و همت او بخت او</p>	<p>درو او ظاهر شود پان کار در دما سوز دولت زالنوز در مدح این حالت است از موم بر نماید تر آنکه تلخ افتاد قدح این اثر چون او نمی باید همی بعد چندی دتل آرد ریشش چو زخم کش چون کوی شو چو کان مینا چون بر پندت کبیرت که دیو تا بدین سالوسن بد نامش کند سوی تو ناید که از دیوی بر چون چنین گشتی ز تو بگرینت او میگریزد از تو دیو تا بجار که ملک باشد بسیار شد و درق تا بدین بسج با پوشیده در دانش از جو او خاک تن کس از ایشان دستاورد این چون بخوانش او کند از سر قدم مست یارب کادون در کادون برزند از بکر سر چون ماهیان در گلستان نوح کرده بر خضر از نبات و دار و درک گیاه پر ز غنچه سرد و در دو یکسین بوی آن گلزار و سرد و سفلیست میرد تا غلده و کور مر ترا بوی یوسف دیده را یاری کند</p>
<p>تفسیر ما شاء الله کان</p>			
<p>پس نیات خدا سپیم با تو با و بیچکس نبود و ا متصل کردن بدیاری خویش پیش از آن کین بادا نشغش کند از خزینة قدرت تو کی کرینت بازشان حکم تو پروان می کشید خلق میکردند در بحر نقول از بهریت رفت در دریای مرک مر عدم را کانی خوردی بازده او بدم در تو قرانت و بهار ز اینتی کل نهان صحر او کاغ جوش می دیدی که آنجا کل نبود شد بوی دیده یعقوب باز</p>	<p>پس نیات حق و خاصان حق اینقدر ارشاد تو بخشیده قطره علمت اندر جان من هر چه چون نشغش کند تو قادری کرد را در عدم یا عدم از عدمها سوی هستی بر زمان با ز وقت صبح آن اللبیان باغ پوشیده به چون نوح کر آنچه خوردی داده ای مرک سیاه باغ و لرا سبز تو نمازه پن این سخنانی که از عقل کلست بودا در زست و در بهر ترا بوی بد مر دیده را تاری کند</p>	<p>پس نیات حق و خاصان حق اینقدر ارشاد تو بخشیده قطره علمت اندر جان من هر چه چون نشغش کند تو قادری کرد را در عدم یا عدم از عدمها سوی هستی بر زمان با ز وقت صبح آن اللبیان باغ پوشیده به چون نوح کر آنچه خوردی داده ای مرک سیاه باغ و لرا سبز تو نمازه پن این سخنانی که از عقل کلست بودا در زست و در بهر ترا بوی بد مر دیده را تاری کند</p>	<p>پس نیات حق و خاصان حق اینقدر ارشاد تو بخشیده قطره علمت اندر جان من هر چه چون نشغش کند تو قادری کرد را در عدم یا عدم از عدمها سوی هستی بر زمان با ز وقت صبح آن اللبیان باغ پوشیده به چون نوح کر آنچه خوردی داده ای مرک سیاه باغ و لرا سبز تو نمازه پن این سخنانی که از عقل کلست بودا در زست و در بهر ترا بوی بد مر دیده را تاری کند</p>

تو که یوسف نستی یعقوب باش
 بشنو این سدا از حکیم غزوی
 آن حکیم غزوی شیخ کبیر
 نذر روی بسیار چو در و
 زشت باشد روی نازیا و ناز
 معنی مردن در طوطی بدسیار
 در بهاران کی شود سر بر سنک
 در بهان این شو یک داستان
 آن شنیدستی که در عهد عمر
 بس از آواز او خود شدی
 چو کسرافیل کاوازش یغن
 یا چو او و او از خوشی نعمها
 این را در و درون هم نعمات
 شنود غمخیزی را آدی
 که پری و آدمی زندانی اند
 کار ایشانست ز انوی پری
 نعمای اندرون اولیسا
 ای صبر پسیده در کون غنا
 گوشش را نزدیک کن کان بود
 جانهای مرده اندر کورتن
 چون ز صورت او بیا اگر شوند
 با یک حق اندر حجاب و پی عجب
 اسطق آن آواز خود از شه بود
 رو که پی یسع و پی پسر توئی
 چون شدی من کان فقه از ول

چو او با کرب و آشوب باش
 با سپانی در تن کهنه نوی
 گفته است این سدا نیکو یاد کبر

تو چو شیرین منی فریاد باش
 پند اورا از دل و جان گوش کن
 این رباعی را شنو از جان و دل

تفسیر قول حکیم سنائی در کس سره

سخت باشد چشم ناپا و او از
 درینا ز دفتر خود را مرده ساز
 خاک شوال برود یکمک ز خاک

پیش یوسف نازش خوبی کن
 تا دم عیسی ترا زنده کند
 سالها تو تک بودی دگر نرشد

داستان برکت چنگی که در عهد حسر رضی الله عنه از بهر
 خدا تعالی در کورستان در روز بی توانی چنگ میزد

یک طرب زاد از خوش صد شدی
 مرد کاوا از جان در آرد در بدن
 جان بر اندی سوی بستان خدا
 طالبان از آن حیوة پی بهات
 گو بود از سرار پریان اعجمی
 هر دو در زندان این نادانند
 کردت روشن چو کردی روبری
 او لا گویند که ای جزای لا
 جان باقی آن زردید و نژاد
 یک نقل آن بود ستور نیت
 بر چند آواز ایشان اندر کفن
 از طرب گویند چون باره شود
 آن دهد که او مریم را ز حیب
 اگر چه از خلق هم عیب داشت بود

مجلس کج و مشرب استی
 با رسایل بود کسرافیل را
 سازد اسرافیل روزی با در را
 نشود آن نعمها را گوش حس
 گر چه هم نعمه پری زین حالت
 سوره الرحمان بخوان ای مبتدی
 مستبر سخن سوره رحمان بخوان
 همین ذلای لغی سر بر زیند
 که گویم شمه زان نعمها
 این که اسرافیل وقت سدا و لیا
 گوید این آواز از آواز جلاست
 با بر دیم و بجای کاس سیم
 ای فغان غنیت کرده پذیرد
 گفت اورا من زبان چشم تو

تفسیر من کان فقه کان الله له

حق تر باشد که کان الله له

که تویی گویم ترا کاجی منم

چون ندی بی چو بجنون کردمش
 هرش را جان سازد جازا موثر کن
 تا بکل سر و نشوی از آب و گل
 چون نداری کرد بد خوبی کرد
 جز نیا ز آه یعقوب بی کن
 چو خوشبخت خوب و فرخنده کند
 از سوزا که نای خاک باش
 تا بدانی اعتماد در استان
 بود چنگی سطر پی با کرد فر
 و ز توانی او قیامت خواستی
 که نسا عشق پر بستی خیل را
 جان دهد پوسیده صد سال را
 که نعمها گوش حس باشد بخش
 نغز دل بر تر از هر دو دم است
 تا شوی بر سر پریان ممتدی
 تسلط و اسفند و ابا زدان
 وین خیال دو هم کیو افکنید
 جانها سر پر ز تنده و خمها
 مرده را از ایشان جیانت تا
 زنده کردن کار آواز خداست
 با یک حق آمده بر خاستیم
 باز کردید از عدم زوا از دولت
 من جو کس من مضاد ختم تو
 سر توئی چه جای صاحب سر تو یا
 هر چه گویم آفتاب روششم

مقارن

<p>از دم ما کرد و الطلعت چو شبت دیگر از آدم اسامی کشود نی چو توشان کدو ای نیجنت نور هم تر قنابت ای سپر والذی یصر لمن دجی رأی دیدن آخر تقای اصل شد هیچ فرقی نیست خواه از شمع خواه پن نورش ز شمع غابری در بر باید این چنین فحاشات را تا ازین هم و انانی خواهد تمش مرده پوشید از بقای اوقا زهره شان آب کرده در زمان کره از پیش دل که خوشدی وقت لغات ای لغت برود لیکن از حرم آن تیر غبت پای عایش حسته خاری چرت از نیش در تو صد کز اردت چند کوی آن کستان کود کو در سر خاری میگرد و نهان آز نعل تو شود این کوه لعل روح را با مردوزن شرک نیست یا کبی باشد چنین کاهی چنان صد خوشی پای چو دست اندگشی پس شکر کی از شکر باشد جدا عقل آنجا کم شود ای خوش و فین</p>	<p>کلیدی را کاش بس بر داشت آدمی را او بچویش اسامی نمود کین کدو با خم به پوست سخت نور خواه از مر طلب خواهی ز خود گفت طوبی بن رأی مصطفی همچنین با صد چراغ از نعل شد</p>	<p>هر شد این شکلات عالی از فروغ ما شود شمس الضحی خواه از خم گیری خواه از کله کین سوراخ مدد باشد ز جو گفت پیغمبر که اصحابی نجوم هر که دید این را یعنی آن شمع</p>	<p>هر کجا نام ز شکانت و می هر کجا نامی آمدنا سندا خواه از آدم کیر نورش خواه از آب خواه از جو کوی خواه از سب مقبس سوزد چون یلی نجوم چون چراغی نور شمس را کشید خواه از نور پس بتان توان خواه پن نور از چراغ آخرین گفت پیغمبر که قنقه های حق نور آید شمار آید و رفت جان آتش یافت زان آتش کبی تا زکی و جنبش طوبی است این خود ز سیم این و مپی غنما دوش میگرد این میداد دست از سوا می لغه این غار غار غار دان آنرا که خراوید استر آمد این وجود غار خوا سپس قوسی میخوان نیست یک پیش از آن کین غار با پروان مصطفی آمد کس ز وهدی این حمیر اللفظ آینه است و جان از مونس و ز ذکر بر ترست خوش کننده است و خوش و بین چون تو شریک از شکر پاشی بر ز در حضرت است که باشد پوفا</p>
<p>در معنی حدیث آن لریم فی ایام و هر کم فحاشات الا فحش منوها الحدیث</p>			
<p>گوشش در دید این اوقات را نفر دیگر رسید آگاه باش جان ناری یافت از وی انقطاع کرد افتد در زمین و آسمان ورنه خود اشقن سنا چون بدی بهر لغت لغات لغاتی کرد در کف او غار و سایش تیر نیست جان لغات کو کستان خدات اشترانک کی بر پشت است ای بشته زین طلب از کو بکو آدمی کو کنگر در جسان ای حمیر آتش از نعل تو نعل یک از تانیت جاز ابک نیست این نه آن چانت کا فراید بان مرتش را هست از شوت خوشی چون شکر کردی ز ما تیرد فاش عاشق از حق چون غذا بیدارین</p>	<p>اندرین ایام می آرد سبقت هر که اینخواست جان بخشید در جان مرده یافت از وی جنبشی چو جنبشهای طغان تیت این باز خوان تا پن آن بکلوسا نفر چندی در آمد در دست از کف لغات برود آید غار هر از بس ناگور و بس نا دیده مصطفی زادی برین اشتر سوا تا چه کل صنی ز غار مرده ریک چشم تاریک جو این چون کبی همین با حمیر اسب کله تا تانیش نمد این تا زبان همین نه آن چانت که خشک در است پنجوشی بود خوشی ای مرشی کان شکر لای ز تو غایب شود سبنا یا ربنا غم الوسا</p>	<p>اندرین ایام می آرد سبقت هر که اینخواست جان بخشید در جان مرده یافت از وی جنبشی چو جنبشهای طغان تیت این باز خوان تا پن آن بکلوسا نفر چندی در آمد در دست از کف لغات برود آید غار هر از بس ناگور و بس نا دیده مصطفی زادی برین اشتر سوا تا چه کل صنی ز غار مرده ریک چشم تاریک جو این چون کبی همین با حمیر اسب کله تا تانیش نمد این تا زبان همین نه آن چانت که خشک در است پنجوشی بود خوشی ای مرشی کان شکر لای ز تو غایب شود سبنا یا ربنا غم الوسا</p>	<p>اندرین ایام می آرد سبقت هر که اینخواست جان بخشید در جان مرده یافت از وی جنبشی چو جنبشهای طغان تیت این باز خوان تا پن آن بکلوسا نفر چندی در آمد در دست از کف لغات برود آید غار هر از بس ناگور و بس نا دیده مصطفی زادی برین اشتر سوا تا چه کل صنی ز غار مرده ریک چشم تاریک جو این چون کبی همین با حمیر اسب کله تا تانیش نمد این تا زبان همین نه آن چانت که خشک در است پنجوشی بود خوشی ای مرشی کان شکر لای ز تو غایب شود سبنا یا ربنا غم الوسا</p>

حق هر زوی عشق را شکر بود
 او بقول و فعل یار نابود
 جان کجاست و ندای او کمال
 ای بلال این کلنت را جان بسا
 مصطفی خویش شد زان خوب
 در شب تعریس پیش آن عروس
 از طلال بار خاشی کر دیه
 عیب باشد که نه پذیرد عیب
 کفر هم نسبت بخالی حکمت
 در تر از هر دور ایمان کشند
 گفت شان و فعل شان نفس نماند
 آن خاک اندر شد و گل خاک شد
 این نمک باقیست از میراث او
 که همین در غم و شادی و بس
 زیر و بالا پیش و پس صفت
 روز بارانت می روت با شب
 هست باران عاجز این باران
 چشم باز پاک کن سینکوتر
 مصطفی روزی که برستان رفت
 خاک داد کور او آنگه کرد
 سوی قطان صد شارت میکنند
 باز بان میز و بادست در از
 در زمستان شان اگر محسوس کرد
 مشکران گویند خود مست این قدیم
 گوری ایشان درون دوستان

گر چه نباید که صاحب سر بود
 چون حکم حال آبی لا بود
 مصطفی گوید از خایا بلال
 خیز بس و از جان مسکن نثار
 شد غارنش از شب تعریس
 یافت جان پاک ایشان درنت
 که هو مهلت بدادی که میم
 عیب کی پذیرد و آن پاک عیب
 چون با نسبت کنی کفر آفت
 زانکه آن هر دو جسم و جان خوشند
 جمله جان مطلق آمدی نشان
 این نمک اندر شد و گل پاک شد
 با و از آن وارثان او بجو
 ای عدم که عدم پیش پس
 بی جتناخت جان در شنت
 بی ازین باران از ان بان
 سوال کردن عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها
 از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که امر در باران بارید و تو سو
 کورستان بودی جای توحیرت و جوب آنحضرت اورا
 زیر خاک آن واد آنس ازنده کرد
 و اگر که شستش عبارت میکنند
 از ضمیمه خاک میگویند راز
 آنرا باز از خدا طاعت کرد
 این چه ایندیم بر رت کریم
 حق بر و پایند باغ و بوستان

بزرگ و دانست اما نیست
 بلا بود چون بونشد از نیست
 ای بلال از ان بانک مسلت
 زان وی کاوم از ان مدوش
 سر از ان خواب بیدارک برشت
 عشق و جان هر دو نهادند و ستم
 یک میگوید که بین عیب نیست
 عیب شد نسبت بخلق جوب
 در یکی عیبی بود با صد صفات
 پس بزرگان این بخشند از کوان
 جان دشمن و دشمنان جیمت
 آن نمک کز وی محمد المحبت
 پیش نوشته ترا خود پیش کو
 از وجود از عدم که کذب
 اگر تو خود پیش پس کردی بکار
 برکت از نور پاک شد نظر
 این درختانند همچون خاکان
 نیز که شاز از ایشان بشوند
 همچو بطان مرفر و برده با آب
 در زمستانشان اگر چه در ک
 چونند از کین خود ایم است
 هر یکی کاغذ درون بر یا بود

تا در شسته لاشه اهر نیست
 اگر طوعا لاشه کرد با نیست
 زان می کاغذ دیدم در دولت
 هوش اهل آسان هوش شد
 نماز صبحدم آمد چاکشت
 هر دو سس خوانده ام عیبی کبر
 جز تقاضای قضای غیبت
 بی نسبت با خداوند قوت
 بر شال چوب باشد در نبات
 جسم پاکان همچو جان اتحادان
 چون زیاد زرد او است حرف
 در آن حدیث بانگ و وضعت
 پس مست جان پیش از پیش کو
 از حیات جاودانی برخوردار
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 آنه پنداری تو چون کوه نظر
 که نه چندین در اجز چشم جان
 تا از ان باران میمان عینی خضر
 با جازه مردی از باران رفت
 دستا بر کرده اند از خاک ان
 غافلان آواز ناد البشوند
 کشت طاوران و بوده چون جوی
 زنده شان کرده از بهل و دوبر
 و ز قدم این جل عالم قائم است
 آن کل از اسرار کل کویا بود

<p>بوی ایشان رخ غم افکند خوشتر مشغول می سازند و غرق چون ذکر رستان چمبر با کشت بر حماره روی او موسی او جامه هایت می بچویم زان سبب گفت به آن نمود ای پاک چوب که تو بگشائی ز باطن دیده بشنو از قول سنائی در روز غیب را ابری و آبی دیگرست اینچنین باران ز ابر دیگرست ناید آن الا که بر خاصان پدید نفع باران بهاری بوالعجب همچنین سر راه باد و آفتاب این دم آید ای پایشان زان سبب که درخت خشک باشد در مکان و اگر جامد بود خود واقف نشد</p>	<p>گرد عالم سیر و پرده در آن چشم میدزدند از لعان برق سوی صدقه شد و هر از کشت بر کریبان و بر و بازوی او ترنمی هم ز باران ای عجب چشم پاکت را خدا باران غیب ز روی پای سمر بگریده</p>	<p>سنگران همچون جمل زان بوی گل چشم میدزدند و آنجا چشم بی چشم صدقه چو پرورشش فاد گفت پنجه چه میجویی شتاب گفت چه بر سر فلک ز یاد زار بنت آن باران ازین ابر شام سپرد انا اندرین رمزی که گفت</p>	<p>یا چو نازک مغز از بانک دل چشم آن باشد که چند ما سنی پیش آمد دست بروی می بنام گفت باران آمد لرزه ز حساب گفت کردم آن ردائی تو خار مست ابر دیگر و دیگر سمس در حقیقت نین صدف روی معنی تا وقت آنی بر کنه ز آسمان و آفتابی دیگرست رحمت حق در زودش مغفرت مست باران از پی تو دیگ دین خزان تا خوش دزدش کند در زبان و سود و در زج و خنجر آید از انقاس نشان در بخت اگر جانی داشت بر جانش گزید دور کن از خوشترن ای کار وطن تن پوشانید ابران زینهار کان بهاران با در خان میکند در جهان بر عارفان وقت جو تن بر منده جانب کلشن روید هم بر انصورت شاحت کرده است حصول جان همچون بهارست عقل کن بر نفس چون غلی شود تن پوشان مذکور دینت را پست لایه صدق و یقین و بندگیست</p>
<p>تفسیرت حکیم سنائی روح روح</p>			
<p>آسمانهاست در ولایت جان دره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>	<p>آسمانهاست در ولایت جان دره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>	<p>آسمانهاست در ولایت جان دره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>	<p>آسمانهاست در ولایت جان دره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>
<p>در معنی این حدیث که اغتموا بر الذرع فانه یعلم باید انکم کما یعلم بالشیجار کم و احذروا من برد انخریف فانه یعلم باید انکم کما یعلم بالشیجار کم</p>			
<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>	<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>	<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>	<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>

<p>زان که زستان چنان نازده است پس سواش کرد صد بقیه ز صد کای خلاصه هستی و زنده وجود این ز بار انهای رحمت است یا گفت این از بخت کین محنت این جهان ویران شدی اندر زمان هوشیاری زان جهانت و چون زان جهان اندک تر شرح میرسد این نادر حدسوی آغاز و مطربی کردی جهانند بر طرب چون بر آمد روزگار و پسر شد پشت او خم گشت همچون پشت خم این نو اگر شک زهره آمده غیر آواز عزیزان در صد و گرمای مشک و بر آواز از و گفت یارب مهلتم و ادی بسی میت کسب امروز جهان تو ام گفت خوام از حق لبر بشم بهلا خواب بردش مرغ جاننش از خبر جان او آنجا سرایان جاسر پی پروپی بافسر میکرد می چشم بسته عالمی میدیدیم که بد او ایوب از پاتا بفرود مشنوی در هم کردی چو چرخ وین جهانی کاغذین خواهم نمود</p>	<p>زان چو بر بحر دل آکنده است پر سبیدن عالیه صد بقیه رضی الله تعالی عنهما از پسر علیه السلام که ستر بار آن امروزینه چه بود و است بهر تمهید است و عدل لبریا که نصیب بر زاده آدم است حرمها پر و ن شدی از مردمان غالب آید بخت کرد و این جهان تغز در جهان حرم و حسد حکایت پسرک جنگی در زمان عمر رضی الله تعالی عنهما</p>	<p>بر دل عاقل نزلوان عنسم بود این از ان لطف بهاریات بود هر بران آتش باغی آدیم استن این عالم ای جان غفلت هوشیاری آفتاب و حرم و نج که ترنج پر شتر کرد و ز عیب از نوایش مرغ دل پران شدی باز چه کسین باشد پسران گشت آواز لطیف جانفراش خود که این خوش که آن ناخوش شد اندرونی کاغذ و نهامت آرد چو که مطرب پسر گشت و ضعف صحیت و زنده ام معشاق چنگ را بردشت شد الله جو چنگ ز دیار و کریان سر نهاد گشت آواز تن و درنج جان خوش بی جانم ازین باغ و بهار ذکر و طبری فارغ از رنج و باغ مرغ آبی عرق در بای عمسه که بود آنچرخ و چندی که است کان زمین و آسمان بس فراخ</p>	<p>از باغ دل خوابی کم شود با خضوع و با خشوع از جوش عشق حکمت باران امروزه چو د باز پانزینی بر آفات بود هم خزان او فادای و سیکه هوشیاری این جهان آفت هوشیاری آب و این عالم و شرح فی سمر ما درین عالم ز عیب سوی قصه مرد مطرب باز و وز صد پیش هوش جان حیران شدی پشه اش سازد و صیغ و ناتوان ناخوش و کرده و زشت و دور با که این سق کمان منقش شد مستی کین مستمان است از دست شد ز بی کسی این یک ز عیب باز گرفتن زمین روزی زوال سوی کورستان شرب آه کو چنگ بالین کرد و بر کوری فاد در جهان ساده و صحرای جان است این صحرای غمی لا از ار کرد می باسکان چرخ لاغ عین او به شرب و مغسل میت نزد آنجهان جبرنگ است گرد از سگی دلم رشاش شاخ از کتایش پر و بالم را کش</p>
<p>در خواب گفتن لطف با امیر المومنین عمر</p>			

اینها در پیش از پدید آمدن
 امری آمد که بنی طامع مشو
 مولی میزد و انجانان او
 در عجب افتاد که بنی موصوفت
 آن نذاکس هر یک و تو هست
 خود چه جای ترک و حاجت کن
 لرزنی آید بی زبانشان و بی
 آنچه کفر زبانشان نیک و خوب
 استن خانه از حبر رسول
 در میان مجلس و عطا انجان
 در تحیر مانده اصحاب رسول
 گفت بنمبر چه خواهی ای ستون
 سنت من بوده از من تا ختی
 گفت بنخواهی را بخش کن
 یاد آن عالم ترا سردی کنند
 آن ستون را دفن کرده اند زمین
 هر که باشد زیزدان کار و بار
 گوید آری بی زول بهر وفات
 صد هزاران ز اهل قلید و نشان
 شب می اینخیزد آن شیطان و نشان
 خیز آن قطب زمان دیده در
 آن سواری کوسه پراشته و نشان
 گردن پناهان بدندی دشمنان
 اگر کردی رحمت و انصاف نشان
 چون عصاره آلت جنگ و غیره

رضی الله عنه که چندین زرا از بیت المال بخرده که در
 کراستان خفته است و در خواست

در فضایی رحمت دهسان او
 این زنجب افشا مقصود نیست
 خود نذاکت و این باقی نذاکت
 فهم کرده است این نذاکرا چوب سنگ
 آمدن آن از عدم باشد بی
 از زمان حق بر عمر خوابی کماشت
 سر نهاد او خواب بردش خوابی
 ترک و کرد پارسی کو خوب
 هر دو می از وی همی آید است
 آنچه کفر ز کاهی خوب و سنگ

نایدن ستون خانه چون از برای پیغمبر علیه السلام مبر
 ساختند که جماعت انبوه شد کفشداروی مبارک
 ترا می نیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را
 بصریح و سوال و جواب مصطفی علیه السلام با ستون

گفت جانم از فراقت گشت خون
 بر سر من تو مسند ساختی
 شرقی و غربی ز تو میوه چند
 تا تو تازه بمانی تا ابد
 تا چو مردم حشر کردی و موم دین
 یافت بار آنجا پرورش کار
 تا گویندش که مست اهل تفاق
 افتخشان نیم و همی در کمان
 در شنید این جمله کوران هر کس
 گزینش کوه کرده خیره سر
 اهل دین را کیت سلطان بعد
 جمله کوران خود ببردند ایمان
 در شکستی چوب استدلال
 آن عصاره خورد لبشکن ای میزبان

کم کسی یک لحظه آنجا بدی
 چون زبایت خار پرورش برود
 تا که خویش از خواب نتوانست
 کماش از حق نذاکانش شنید
 فهم کرده آن نذاکرا کوشش و لب
 جوهر و اعراض میکردند مست
 در پناش قصه بشنوید رنگ
 در پناش قصه مش داد خوب
 تا در نزد چو ارباب عقول
 کردی اگر گشت هم پر جوان
 از چه نیال دستون با وضو طول
 چون تمام پتوای جان جهان
 ای شده با سر تو هم از کجست
 تا بر دشرقی و غربی از تو نخل
 بشنوی غافل کم از چوبی مبان
 از همه کار جهان پکار مانده
 کی کند تصدیق آن ناله جاد
 در جهان رد گشته بودی این سخن
 قایمست و جمله پروبالشان
 پای چوین سخت پی تکین بود
 تا نقد سر نمون او بر حصا
 در پناه خلق بدوشن دیده اند
 بی عمارت بی تبادت تا سود
 آن عصاره دادشان بنا طبله
 دیده باز در میان آورید

او عصا آن داد تا پیش آمدید
چون عصا شد بار و استن با جز
گردنا معقول بودی این مرزه
این طریق نکرنا معقول بین
همه بیم معجزات بسیار
چو فلان بان بران نقدت ساه
ظنخی راز هر بی تا دم زند
باز زبان کز چه کتمت می نهند
گر رسوی صحت دستم در نهان
گفت چون خواهی بگویم کان چاست
گفت بوجهر این دویم نادر تر است
از میان مشت و آهن پاره شک
چون شنید از شکما بوجهر این
چون بدید آن عجزه بوجهر گفت
ره گرفت در وقت از پیش رسول
این سخن را عینت پایان ای عمر
باز کرد و حال طلب کوشش دار
بندت دارم خاص و محترم
پیش او بر گای تو ما آشتیا
پس عزیزان صیت آواز جت
گرد کردستان روان شد او
گفت حق فرمود ما را بنده است
بار دیگر کرد کردستان بخت
آمد و با صداب آنجا نشست
گفت در بطن خدایا از تو داد

آن عصا از چشم هم بروی زوید
عجزه موسی و احمد در انگر
یکی بدی حاجت بچندین عجزه
در دل هر مقبلی معتبول بین
کسر شیده لشکران زیر کیا
نقره می ماند و نام پادشاه
دم زندین جفتش بر هم زند
دست و پایشان کواهی میدهند
اطهره از عجزه معین علی السلام سخن آمدن شک ریزه
در دست بوجهر و کواهی و اوان بر سالت معین
گفت اری حق این قادر تر است
در شادوت گفتن آمدند تک
کز دشتم آن سنگبار ابر زمین
گشت دشتم و بسوی خاز رفت
او فاد اندر چه آن زشت مغول
بقیه قصه پیرک جنگی پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر به او
را که عاجز گشت مطرب با اسطار
سوی کورستان تو بر کن قدم
اینقدر بستان کنون معذور و
ایمان بهر آن خدمت به لب
غیر آن پراو ندید آنجا کسی
سازی و شایسته و فرخنده است
پس آن شیر نگاری کرد دشت
بر عمر عطسه فاد و پر جت
مختب بر پیرک جنگی گفت او

و امن او کیر کو دادت عصا
از عصا ماری و از استن چنین
هر چه معقولت عقلت بجزد
آنچنان کز پیم آدم دیو و د
تا بنا موسی سلمانی زیند
ظاهر انفاطشان توحید و شرح
دست و پای او جاد و جان او
سنگها اندر کف بوجهر بود
گفت شش پاره حجر در دست است
الا که گفت و الا الله گفت
گفت بنزد مثل تو ساصرد کر
تاک بر فرشتش که بد کور و لعین
عجزه او دید و شنید بخت رفت
بانک آمد و حجر را گای عمر
ای عمر بر چه زیت المال عام
این قدر از بر ابریشم بهاء
سوی کورستان عمر نهاد و
گفت این بنود کرباره دید
پیر جنگی کی بود خاص حسد
چون یقین گشتش که غیر پر نیست
مر عجزه او دید و ما اندر شکفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد

در کارم چهار دید از عصا
بیخ نوبت میزند از بهر دین
پی بیان عجزه بی جزه و مد
در جزایر در میزند از خسد
در سلسله تا ندانی که گنید
باطن آن عجزه در زمان تخم صرع
هر چه گوید آن دور در خندان او
گفت ای احد بگو کین صیت زو
چون خبر داری ز راز آسمان
تا بگویند اگر ما حقیق است
بشو از هر یک تو تسبیح دست
کو هر احد رسول الله صفت
ساحر از اسر تویی و ناج سر
چشم او اطمین آنفاک بین
سوی کفر و زند و ستر رفت
قصه آن پیر جنگی باز که
بنده ما را از حاجت باز خرد
مقتصد دینار در گفت تمام
خرج کن چون خرج شد اینجا
در بنر میان دو دن در جت و
مانده گشت و غیر آن پراو ندید
حجت ای سر پنهان حسد
گفت در طلت دل روشن نیست
عزم رختن کرد و لرزیدن گرفت
وید او را شکر دور وی زرد

پس هر گشتش شترس از من مردم
پیش من نشین و در جوری مسکن
نک قراضه چند بریشم بهما
بانگ میزد کای ندای بی نظیر
گفت ای بود و حسابم از آن
ای خدای با عطای باد فنا
خج کردم عمر خود را در بدم
و ای که تری زیر افکنده خورد
ای خدا فریاد ازین فریاد خواه
و او خود از کس نتوانم حسرت
چو آنکو با تو باشد زر شمشیر
پس هر گشتش که این زاری تو
پس هر اور ازین حالت براند
راه فانی گشت راجی دیگر است
آتش دوزن بهر دو تایی که
چون بطون خود بطونی مرتبی
ای تو از حال گذشته توبه جو
چو که فاروق آسنه بهر ارشد
حیرت آمد در دلش از زمان
حال و قالی از در اقبال و حال
حقن جزو از کل کویا نیستی
چو که قضا علی پر خیمه رسید
نزد این عیش و عشرت ساقی
جان نشان افاد خود شید
در وجود آبی جان و روان

ت بشار تماز حق آورده ام
تا بگوشت گویم از اقبال راز
تخرج کن این را و باز خج ایما
بس که از شرم آب شد پچاره پیر
ای مرا تو راه زن از شاه راه
رحم کن بر عمر رفته در جهان
در دیدم جل را در زیر و بم
تسک شد گشت دل من دل برده
و او خواهم بی زکس زین و او خوا
ز آنکه مت از من من تزد گیت
سور او داری نه سوی خود نظر
باز کرد پسیدن امیر المومنان عمر نظر او را از مقام کرد
که استیت بمقام استغراق که مستی است
ز آنکه شیماری گناهی دیگر است
پر کرده باشی ازین هر دو چوینی
چون بخانه آمیسم با خودی
کی گنی توبه ازین توبه بگو
جان پر از اندون پزار شد
که برونده از زمین و همسان
خود گشته در جان و اجمال
که تقاضا بر تقاضا نیستی
پرو جانش روی در دیار کشید
سعد هزاران جان بناید همت
میشود مردم همتی بر میکنند
میرد از غیب چون آب روان

چند نردان دخت خوی تو کرد
حق سلامت میکند بر دست
پر از زان گشت چون این بشنید
چون بسی بگریست و ز حد رفت
ای بخورده خون من به شادمان
و او حق عمری که هر روزی ازین
آه که باره و پرده عراق
و ای که آواز این پست و چاه
و او کس من ندادم در جهان
کین سنی از وی رسد دم مرا
پس چون در کوه و در ناله او
است شیماری زیاد بعضی
تا که بانی بود هر از نیست
ای خبرات از جزوه خسران
گاه بانگ زید را قبل کنی
چو جان پی گریه و پی چند شد
جست و جوی ما و رای جست جو
خود بینی که خلاصی بایستش
چون تقاضا بر تقاضا رسید
پرو اسن از گشت و کوشش
در شکار پیش جان باز پیش
جان نشان ای آفتاب معنوی
هر زمان از غیب تو میرسد

تا عمر را عاشق روی تو کرد
چو فی از رنج و غمان بجدت
دست میخاند و بر خود میطپسد
چک را از دوزین و خورد کرد
ای ز تو دیدم سیه پیش کمال
کس نداند قیمت آن در جهان
رفت از یاد دم و دم تلخ قران
کاروان بگذشت و پیکر شد خاک
عمر شد مشاد سال از من جهان
پس در اینم چو این کم شد مرا
عیش و روی جرم چندین ساله او
مست هم آناد شیماری تو
را اعتدالش سوی استغراق
خاصی و مستقر است پرده خدا
منشین آن لب و آواز میت
توبه تو از گناه توبه
گاه گریه زار را قبل زنی
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
من ندانم تو میدانی بگو
یا بخور یا کسی بشناسد
موج آن دریا بدینجا میرسد
سینم گفته در دمان او با ند
چو خورشید جهان طربان
مرجان گفته را بنام تو بی
وز جهان تن بردن شو میرسد

وقوع اول

گفت پیغمبر که دایم بپرسند
 گای خدایا متفقانرا سیر دار
 ای خدایا متفقانرا ده غفلت
 منفق و محک محک من بی بود
 ای خدایا مسکاز از جهان
 تا عرض پای تو مال پسران
 امر حق را بازوان از او اصلی
 خطه تیر کور ایی بنداشت عدل
 عدل این با منی و دوش نزد شاه
 سروران که در صبر رسول
 بر این خون همیکوید ز بیم
 آن درم دادن پیچر الا لیت
 گریز در کسی این چار
 هر که کار کرد و ابناءش تبتی
 مبر جهان نغی را اثبات جو
 جان شور و غم پیش تیغ بر
 در نی تانی شدن زمین آستان
 رایت اگر ام و داد افراشته
 در جهان خاک ابر و آب بود
 بقدر حاجت در دروازه اش
 آب حیوان بود و دریای گرم
 اندر ایام چنین سلطان داد
 شب اعرابی زنی هر شوی را
 نان مان بی نان خورشان در دو
 قصر مد اقر من ان پنداشت

تفسیر و عای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازار
 منادی می کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم
 اعط کل محک ممقا و سپان انکه منفق محبا به
 راه حق است بی مسرت راه هوا

نومه الا زبان اندر زبان	ای بسا اساک که اتفاق به
بناشی از عدا و کافران	کاشتران قربان همیکوید تا
امر حق را در نیابد هر دلی	چون غلام باغی کو عدل کرد
از سخاوت کرده ام ایشا و بذل	بند و پندار که او خود عدل کرد
چه خزاید دوری دوری سیاه	در بنی انداز اهل غفلت است

تسربان کردن سروران عرب
 با امید آنکه تسربانی ایشان قبولست

جان سپردن خود سخای عاشق	جان دمی از بهر حق نانت دهند
برک پی بر کیش نخبند که کار	گر نماند از جو در دست تو مال
لیکن اندر مزرعه باشد بهی	و اگر در ابار ماند و صرف کرد

قصه حلیفه که در گرم در زمان خود از حاتم
 طائی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت

کوشش کن باری من این دهانت	یک خلیفه بود در ایام پیش
فقر و حاجت از جهان بردهشته	بجو و کان از بخشش صاف آمده
منظرم بخشایش و تاب بود	از عطایش بجو و کان در زلزله
رفته در عالم بود آذانه اش	همه هم ردم و هم ترک و عرب

قصه اعرابی درویش و ماجر کردن زن او با او
 بواسطه درویشی و بی چینی

گفت و از حد بردگت و گوی را	کین همه فقر و جانا می کشیم
گوزده مان بی آب مان از دیده اشک	جامان در زتاب آفتاب
دست سوی آسمان برداشته	شک درویشان ز درویشی

دو فرشته خوش منادی می کنند
 هر روز از اعراب من ده صد هزار
 ای خدایا مسکاز از اوه گفت
 چون محک باشد موثر می شود
 مال حق را بهر با مر حق مدد
 چیره کرد و تیغشان بر مصطفی
 مال شه بزباغیان او بذل کرد
 مال شه را بر مساکین بذل کرد
 کان همه اتفاقشان حریت
 بودشان قربان با امید قبول
 در نماز اهدا اصرار استقیم
 جان دمی از بهر حق جانت دهند
 کی که فضل آفت پای مال
 اسپش و موش و جلودشان خند
 صورت غیرت لیکن ذات کو
 جان چون دریای شیرین را بجز
 کرد حاتم را کدای جو خویش
 و او او از قاف تا قاف آمده
 سعی بخش قاطر بر قاف
 مانده از جو دو سخایش در غیب
 زنده گشته هم عرب ز دم عجم
 بشو اکنون در استان با کشاد
 جلع عالم در خوشی ما خوشیم
 شب نهالین و لطف از ما تاب
 روز و شب از روزی لذتیشی

<p>هر که در چشمش کن مرک و حکمت بیشتر عدم مرگشته ایم چه نوانا در دو عم از امیر ششم بر د از حد عبادت پیش شوی سفره اندر بحر زرف است شیم ز آنکه گفش میمان سازیم قوت شب بخند قصد دلق او کنم میمان محسان باید شدن کوستا نذ حاصلت را از خنی نور کی یا بند از وی دیگران هیچ معانی میا معسر دورا در دلش ظلمت ز بانس شغشی او همیکوید ز ابد الیم پیش تنگ دارد از درون او زید پیش او نذاخت حق یک اشخان تا خرید از خوان خودم هیچ هیچ اشکارا کرد از پیش و کی خانه مارت و مور و اژدها عمر طالب رفت آگاهی چود در حق او نافع آید آن دروغ گرچه جان بندشت آن آید یک مار اخطان بر ظاهر است که ندید آن هیچ شیخس سالها خود چه ماند از عمر لغو تر گذشت چون نی باید کوازدی عمو</p>	<p>کریخا ام از کسی یک مشت سنگ چیز اپانی غذا خود گشته ایم چه خطا مانی خطا در است شیم ازین نظر ن باجو او گشت و کو تا کی با اینچنین خواری کشیم بیک معان چون در آملی ثبوت</p>	<p>بر مثال سامری از مردمان در عرب با چو خط اندر خطا در درون جز شور و پیاچ نه هر کس را در هوا کک میریم سوختیم از اضطراب و اضطراب شر مسار یه باریم از وی بجان</p>	<p>خویش و پکاز شده از نارمان مربوب را فقر غرور است و عطا شب بختم روز باشد مسج نه چه خطا مابگردائی می تنسیم ز عباد و فقر گشته ایم خوار تا که از روزی در آید میمان گر کسی میمان رسد کرم منم به این گفتند دنیا ان بطن تو برید میمان آنکسی نه بنت چیره چون ترا چیره کند چو اعش که کند از وی چشم تخته ده سال از ندیدی در صورت از خندان بوی اورانی اثر صرف درویشان بزرگ دیده هر که داند مور و چون با زید او ذاکرده که خوان نهاده ام سالها بر وعده فرو کسان زیر و یوار بدن کنجیت یا چون که پید گشت که چیزی نبود یک نام طالب آید که ز فردغ او بقصد نیک خود جانی رسد چون تحریری مدول شب بیدار ما بر چون مدعی پنهان کنیم شوی گفتش چند جوی دغش عاقل اندر پیش نقصان تنگه</p>
<p>مغرور شدن مردان محتاج و تشنه بد حیان مزور و ایشا ترا شیخ و واصل نپداشتن و لقدرا از فقرا دانشتن و بر بسته را از بر بسته نشا حستن</p>			
<p>چون در انوری بنه اندر قران حال امانت در فقر و عناء ظاهر ما چون درون مدعی بر یونتموده در اتم نقش خویش خبرده کیر در سخن بر با زید بی نوا از زمان و خوان آسمان اصلا ساده دلان هیچ هیچ دیرا باید که سدر آدمی نه</p>	<p>فدندم مر تر ایره کنند چه گشت در دیدنا تا که پیش چشمه آبکشا و اندر ما نکر دعویش از قرون ز شیش و بوا تا کجا آن آید که مستاد خود کسی روز محشر حشر کرد با زید ناب حتم خلیفه زاده ام کرد آن در گشته فردا نارسان</p>	<p>چون در انوری بنه اندر قران حال امانت در فقر و عناء ظاهر ما چون درون مدعی بر یونتموده در اتم نقش خویش خبرده کیر در سخن بر با زید بی نوا از زمان و خوان آسمان اصلا ساده دلان هیچ هیچ دیرا باید که سدر آدمی نه</p>	<p>فدندم مر تر ایره کنند چه گشت در دیدنا تا که پیش چشمه آبکشا و اندر ما نکر دعویش از قرون ز شیش و بوا تا کجا آن آید که مستاد خود کسی روز محشر حشر کرد با زید ناب حتم خلیفه زاده ام کرد آن در گشته فردا نارسان</p>
<p>در پنهان آنکه ناور گشته که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بند و که او نیست و بدین اعتقاد بقامی رسد که شیخش در خواب نمیده باشد آب و آتش او را گزند ز سازد و شیخش را گزند سازد و لیکن این بس نادرست</p>			
<p>مدعی الخد جان اندر سرست مروارومی نماید مالسا</p>	<p>بقولی دان نماز او را روا به ناموس مزور جان کینا</p>	<p>مدعی الخد جان اندر سرست مروارومی نماید مالسا</p>	<p>بقولی دان نماز او را روا به ناموس مزور جان کینا</p>
<p>صبر سحر مودن اعراقی زن خود را</p>			
<p>خواه صاف و خواه سبزه رو</p>	<p>خواه صاف و خواه سبزه رو</p>	<p>ز آنکه هر دو همچو سیلی بکند</p>	<p>ز آنکه هر دو همچو سیلی بکند</p>

اندرین عالم هر امان جانور
 حرمیکوید خدا را خدایب
 پهنین از پیشه گیری تا بفسل
 این عثمان بیخ کن چون داس
 چون ز جردمک نتوانی کرخت
 در زمان از مرک می آید رسول
 کوسفند از از صحرا می کشند
 تو جوان بودی و قافله بر بی
 سیوه ات با با که شیرین بر شود
 جفت باید بر مثال همد کرد
 جفت در یک خورد و آن دیگر کز
 من روم سوی قناعت دل تو
 سر و قانع از سر اخلاص و سوز
 زن برود با یک گای ناموس گش
 و ازین دعوی و زین دعوت کور
 تخت و دوحیر و کبر و ترات
 کبر زشت و از کدایان دشت تر
 از قناعت کی تو جان افزوختی
 این قناعت نیست جز کنج روان
 چون قدم با شاه و بانگ میرینی
 سوی من منگ و بخاری سست
 همچو کرک زشت اند ما بجه
 خصم ظلم و مکر تو الله باد
 تراغ اگر زشتی خود بشناختی
 اگر نبودی دام او افنون مار

می زید خوش عیش بی زیر و زبر
 کاغذ در زق برت ای محیب
 شد عیال الله و حق نعم الوکیل
 اینچنین شد و انجان و سواست
 دانگ کاشن بر سرت خواهند خت
 از رسولش روگردان ای فضل
 لنگه فریه ترا از ای کشند
 چون گشتی پیر خود با بر شدی
 چون رسن تا بن ند و پست رود
 هر دو جفت کفش دوزخ در کمر
 جفت شیر پیشه دیدی هیچ کرد
 نصیحت کردن زن مرثوی را که سخن قرون از قدم
 و معتام خود کوه که لم تقولون مالا تفعلون که این سخنها
 اگر چه درست اما این مقام تو کل ترا میت و این سخن گفتن فوق مقام
 خود ترا زیان دارد که بر معتمد الله ان تقولو مالا تفعلون
 دور کن از دل که تبا بی نجات
 روز سرد و برف و آنکه جامه تر
 از قناعت ما تو نام آموختی
 تو زن لاف ای غم و درج روان
 چون پشه را در جوارک میرینی
 تا گویم آنچه در رکهای ست
 ای زنگ عترت تو بی عقل به
 دست مکر تو ز ما کتاه باد
 هم برفت از درد غم که هستی
 کی فنون مار را کشتی شکار

شکر میگوید خدا را فاخته
 باز دست شاه را کرده نوید
 این همه غمها که اندر سینماست
 دانگ هر رنجی ز مردن پاره است
 جزو مرک از گشت شیرین مر ترا
 هر که شیرین میزند او تنج مرد
 شب گذشت و صبح آمد ای قمر
 ز بدی پر سیوه چون کاسد شدی
 جفت مانی جفت باید هم صفت
 گری گفش از دوشک آید با
 رست باید بر شرف جت جوال
 چند حرف طمطراق کا ز بار
 چند آخرد و حیر باد و برودت
 گفت پنجه قناعت بیت کنج
 تو خانم جفت کتر زن بغل
 باسکان بر استخوان در چالش
 حص خود را از من نهندون بد
 چون که عقل تو عقیده مردم است
 هم تو داری هم فنو کرای عجب
 مرد افنون کز آنچو اند چون عدد
 مرد افنون کز جرد کب کا

بر درخت و برک شب ناساخته
 از همه مرد و ابر بریده هوسد
 از خیار کرد باد بود و است
 جزو مرک از خود بران کر چاره است
 دانگ شیرین کرد بر تو مرک را
 هر که اندر تن شد جان بنزد
 چند کیری این سنانه را ز سر
 وقت سیوه بخت فاسد شدی
 تا بر آید کار با مصلحت
 هر دو جفتش کار باید مر ترا
 آن کی عالی و آن بر مال مال
 تو چرا سوی قناعت میروی
 زین نسق میگفت با زن تا برود
 من فنون تو نخو اهم خورد پیش
 ترات از کبر و از نخوت کوه
 کار و حال خود بین و شرم دار
 ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
 کنج را تو و ایندانی ز رنج
 جفت انصاف نیم جفت دغل
 چون بی اشکم تویی در نالشی
 تو من کم عقل را چون دیدی
 آن به عقلت بلکه مار کردم
 مار کیر و مار ای تنگ عرب
 او فنون بر مار و مار افنون بود
 مدیابد آن زمان افنون مار

<p>ر کید ای شوگرهین بین م حتم بست می سخن رای تو ب زخم من دک جانت بر سر من این که ز حشش کشار ما بر چون این طعنه از زنی شفقت گفت ای زن تو زنی یا تو انحراف تو زلف و جود در عالم کدش وقت عرض کردن آن برده خود گوید این شرمند است از یکدیگر گر طبع عیش نه چند طامعی عذر درویشی در ای فم تست بگردد در ایشان در ای ملک مال آن کی در لغت دکالا دمنند فقیر خیزی ترکذانت و مجاز گر بگیرم بار دندش کنم از طبع هر که بخوانم من سنون از سر او درین منی چنان</p>	<p>آن خود دیدی سنون من بین نام حق دادم کردی دای تو نصیحت مرد مرز ترا که در حق سیران بگواری منکر و در کار حق بجان کمال کرد و طعنه زن در فقر و فقیری از خیال و کمان بی تو ای خویشتن و شکر کن فقر خراجه برابر سر زن چون کلاش رفت خوشتر آیدش بر کند از بنده جا عیب پیش از بر من کرده او از تو دد گشت دلداد اطعمها جاسمی سوی درویشان بگرست روزی دارند ثروت از ذوا بگلا وین دگر بر سر آتش نهند صد هزاران غرینانست و نان تا کش از سر کوفتن این کنم این طبع را کرده ام من سر کون زان فرود آتا نماز این کمان</p>	<p>تو بنام حق فریبی مرا نام حق بستاند از تو او من خال و ز سر او بود همچون کلاه مرد حق باشد به مانند بصیر و بود عیبی بر منش کی کند خواجده در عیب غرقه تا بگوشتش ور که اگر یک سخن چون در کمان زنگه درویشی در ای کار راست حق تعاد است و عادلان آتش سوزد که دارد این کمان از غضب بر من بقبهار اندی ز آنکه آن دندان عدوی جان است حاش شد طبع من از خلق نیست چون که بر کردی در گشته شوی</p>	<p>تا کنی رسوای شود و کس شرم را من بنام حق سپردم جان و تن باز چون من بزندان می برد خواند بر شوی خود فقر طومار ما مستبح شو بعد از آن من تا چه گفت من بود او که کلاس از د پناه پس بر منت یک پوشیده نظر بل کجا به خود عبادی کند خواجده مالست و مالش عیب بر دنیا بد کار او در و کمان مردم بدم از حق بر شاز احکامت کی کند استگویی بر پیدلان بر خدای خالق هر دو جهان مار گیر و مار گیرم خواندی من عدو را می کنم زین علم دوست از شاعت مدول من ظلمت خانه را کرده منی آن تو بی</p>
<p>در سپان آنکه جنسیدن هر کسی از انجاست که ویست هر کسی از چیزی خود پندنا به کبود آفتاب را کیود نماید و تابه سرخ سیرخ نماید چون تابهها از رنگها و سرون آید سفید شود از همه تابههای دیگر اور است کوی تر باشد و امام و پست</p>			
<p>دید احمد را ابو جبر و بگفت دید صدیقش بگفت ای آفتاب حاضران کشتد کالی صدر الهوی هر که آینه باشد پیش رو آن طبع همانند و رحمت بود صبر کن با فقر کن از این طلال</p>	<p>زشت نقش کز بنی ما شرم گفتم نی ز شرفی نی ز غری خوش تلب راست گو گفتی و عهد کرد اجرا زشت و خوبی خویش را پندرد کو طبع آنجا که آن نعمت بود ز آنکه در فقر است عرذو ابجلا</p>	<p>گفت احمد مرد را کالی بدستی گفت احمد راست کشی ای عزیز گفت من آینه ام مقبول دست ای آن از طامعی منی مرا استمان کن فقر را روزی دو تو سر که مغرور شوی و هزاران کجاست</p>	<p>راست گفتی که چه کار است ای رهبره تو ز دنیا بی نه چیز تو که دمنند و در من آن پند ازین تحری ز نامه بر ترا تا بقدر اندر منی دو تو از شاعت غرق بگر انجمن</p>

صد هزاران جان تلخی کش کرد
 این سخن شیرینت در پستان جان
 مستمع چون تازه آمد پی لال
 در و راید محرمی دور از کزند
 یکی بود آواز چنگ و زیر و بم
 حق زمین و آسمان بر ساخت
 مرد مغلی دشمن بالابو و
 که جهانز ابر در کمنون کنم
 هر چه جای جنگ و نیک و بد
 زن چو دید او را که تزد و توست
 گشت از تو کی چنین پنداشتم
 زن در آمد از طریق نیستی
 که ز درویشی دم از صبر جست
 جان تو که بر خویشم نیست این
 کاش جانبت کش روان من قدر
 خاک را بر سیم وزر کردیم چون
 تو تر کن که مست دستگاه
 بنده در وقف تو دل افروخت
 کفر کفرم یک با جان آدم
 بر جان زخمت و سپهری ساخت
 از فراق تلخ میگوئی سخن
 عذر خواهم در درونت خلقت
 زمین نسق میگفت با لطف و کثافت
 شد از آن باران کی بر تی بدید
 آنکه از نازش فلجان خوک بود

همچو گل آغشته اندر گلش کرد
 پی کشنده خوش بشکر و روان
 حسد بان کرد و کفقتن گنگ و لال
 بر کش ایند آن سیران روی بند
 از برای کوشش بی حش و هم
 در میان بس از نو در آغوش
 مشتری هر مکان پیدا بود
 روزی تو چون نباشد چون کنم
 کین دلم از صلح با رسم می برد
 مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن
 زن و پشیمان گشتن از کفر خویش
 گفت من خاک شما ام بیستی
 بهر خویشم نیست آن بهر تو هست
 از برای مت است این مال حرمین
 از ضمیر جان من واقف بدیدی
 تو چنین با من ای جانز اسکول
 ای برای تو جانز عذر خوا
 هر چه کوئی بچنه گوید سوخت
 پیش حکمت از سر و جان آدم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 هر چه خواهی کن ولیکن این کن
 از اعتماد او دل من جرم جست
 در میانه گریه بردی فتاد
 ز در شراب در دل مرد و حمید
 چونکه آید در نیاز او چون بود

ای در بغل ترا کجا بدی
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 چونکه نا محرم در آید از درم
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کند
 مشک را حق بپده خوش دم کرد
 این زمین را از برای خاکبان
 ای سینه هیچ تو بر غاستی
 ترک جنگ و ده زنی اینی کن
 هر خوشتر کردی و کرد آن کنم
 جسم و جان و هر چه هستم آن است
 تو را در درد با بودی دو
 خویش من و اندر ز بهر خویش تو
 چون تو با من اینچنین بودی لظن
 تو که در جان و دلم جا میسکنی
 یاد میکنم آن زمانی را که من
 من سبناخ تو با هر جم پزی
 خوی شانند تربت شناختم
 می نیم پیش تو شمشیر و کفن
 در من از تو عذر خواهی هست سر
 رحم کن پنهان ز خود ای خنکین
 گریه چون از حد گذشت و مای
 آنکه بنده روی خوشش بود
 آنکه از کبرش دولت لرزان بود

تا ز جانم شرح دل بپد شدی
 و اعطار مرده بود کزینده شد
 پرده در پنهان شد از اهل حرم
 از برای دیده پستنا کنند
 بهر جس کرد پی احشتم نکرد
 آسمانز اسکن افلاکیان
 خویشتن را بهر کور آستی
 در نیکوئی تبرک من بگو
 که بپندم ترک خان و مان کنم
 گشت کریان گریه خود ام نیت
 از تو من امید دیگر داشتم
 حکم و فرمان جملگی فرمان است
 من نینخواهم که باشی بی تو
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 هم ز جان پندار گشتم هم ز تن
 این قدر از من تبرا میسکنی
 چون صدم بودم تو بودی چون نشن
 با ترش با یا که شیرین می سزای
 پیش تو گستاخ خود را ختم
 می گشتم پیش تو کردن را بران
 یا تو پی من او شفیع مستم
 ای که خلقت به ز صد من اینچنین
 ز آنکه پی گریه بد او خود دلر بای
 چون بود چون بندگی آغاز کرد
 چون نشوی چون پیش تو کربان بود

<p>آنچه حق است چون دانست است در فرمان ایستاد خویش نیست کرد آن آید اگر دشمن باطنا منسوب زیر اطلالی هر حیوانی است آن از کیست غالب آمد سخت بر صاحبان</p>	<p>بین الناس حق است رسم زوال بود از حزه پیش چونکه دیکم عایل آید هر دو را ظواهر بزرگ جواب از غالی</p>	<p>عذر با وجود چو او در دوزخ است کی تواند آدم از حوا برید کلینی با حمیه امیزدی آتشش جوشد چو باشد در حجب</p>	<p>آنکه در جور و جانیاراست چون بی لشکر الهامش آفرید آنکه عالم است گفتش آندی آب غالب شد بر آتش از نسیب</p>
<p>ز آنکه حیوانیت غالب بر نهاد عالی است آن که با مخلوق نیست که روحانی ساعت مردن چون بر سر جان چون گدای میزدم</p>	<p>در پستان آن جبر که انهن یغلبین علی العاقل و یغلبین الجاهل</p>	<p>ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند خشم و شهوت وصف حیوانی بود</p>	<p>باز بزرگ جاهلان چیره شوند مرد و رقت و صف انسانی بود مردان گفتن پشیمانند چنان گفت خصم جان جان چون آدم</p>
<p>تا آنکه عقل با پار از سر برده بدریده که بیان می رود بر کن بکار کی از بیخ و بن عاشقم هم بر وجود بر عدم ظاهر آن ره دارد و آن پاره بنیم شب فرعون هم گریانند</p>	<p>تسلیم کردن مرد خود را با آنچه الماس زن بود از طلب معیشت و آن اعراض زن را اشارت حق دان چنانچه گفته اند</p>	<p>که با کردند که دانند که است من کنه کار تو ام رحیمی بکن حضرت بر رحمت و پر کرم موسی فرعون معجز از هر چه</p>	<p>چون قضا آید فرو پوشد بصر چون قضا بگذشت خورای می خورد مرد گفت ای زن پشیمان می شوم کافر و ایمان عاشق آن کبریا</p>
<p>چون خنوت آمد چه باشد پلادم ماه را از آن زخم رسوا می کند می شکافد شاخ را در پشته ات هیچ شاخ از دست بترسد من نه در بار بنام جلاش پیش آتش چون سیه روی شود خود چه باشد غیر آن کار آرد</p>	<p>در پستان آنکه موسی پیغام بر علیه السلام و فرعون هر دو در شیت اند چنانکه زهر و باز هر دو ظلمات نور و مناجات کردن فرعون بخلوت ناموس او نشکند</p>	<p>بتر از ما می نبود ستاره ام میزند آن طاس و خوفا میکند خواجده تا شایم اما پیشه ات شاخ را برقیشه دست می نیست باز با خود گفت فرعون ای عجب رنگ زر طلب ده تو میشو مخاطبم کند یک دم سیاه</p>	<p>ز آنکه موسی را تو مرد کردی و بستم کردت و سلطان میزند من که فرعونم ز خلق ای ای من باز شاخی را موصل می کنند حق آن قدرت که آن قیسه تر است در نهانی خاک و سوزن می شود نی که قلب و قایل در حکم اوست</p>
<p>ماه جانم آسید رو کردی مرد کردت و خلق بجان میزند زخم طاس آن در پی الاطالی من شاخ و بکر را مطیع میکند از کرم کن آن گریه را تو است چون موسی میرسم چون شوم مخاطبم کند یک دم سیاه</p>	<p>بتر از ما می نبود ستاره ام میزند آن طاس و خوفا میکند خواجده تا شایم اما پیشه ات شاخ را برقیشه دست می نیست باز با خود گفت فرعون ای عجب رنگ زر طلب ده تو میشو مخاطبم کند یک دم سیاه</p>	<p>ماه جانم آسید رو کردی مرد کردت و خلق بجان میزند زخم طاس آن در پی الاطالی من شاخ و بکر را مطیع میکند از کرم کن آن گریه را تو است چون موسی میرسم چون شوم مخاطبم کند یک دم سیاه</p>	<p>ز آنکه موسی را تو مرد کردی و بستم کردت و سلطان میزند من که فرعونم ز خلق ای ای من باز شاخی را موصل می کنند حق آن قدرت که آن قیسه تر است در نهانی خاک و سوزن می شود نی که قلب و قایل در حکم اوست</p>

سبز گروم چون کوید کشت بش
 چونکه پرنی سیر رنگ شد
 کرتر آید بین نخست سوال
 اصل روغن ذاب اقرون میشود
 چون گل از عمارت و خار از سر
 یانه است و نه آن حیرت است
 چون عمارت و آن تو هم دریا
 بی که است از نیستی فراید کرد
 ظاهر است ازت او سوی خود
 چون طبعی اعتقادی کرده است
 گفت سایل چون باذ این خاک است
 همچو تنیدی معلق بر هوا
 چون ز مغناطیس قبه زنجیر
 بلکه درخش میکند از نش جهات
 پس وضع این جهان آنجهان
 که با او از بد چون پیدا کنند
 آنجا که مرتبه حیوانیت
 بنده خود خواند احد در رشت
 عقل عطلند او لیا این عطلت
 چه غلا و زود چه شتران پاب
 اینت خورشید نهان در دانه
 استباهی و کانی در درون
 ایمان نش سرودیدند و خیف
 تا صالح بصورت بد شتر
 از برای آب چون خمش شدن

زرد گروم چون کوید کشت بش
 موسی با موسی در جنگ شد
 رنگ کی غالی بود از قیل و قال
 عاقبت با آب ضد چون میشود
 برود در جنگ اندو اندر ماجرا
 گنج با بدست این در امنیت
 گنج نبود در عمارت جا یها
 بلکه نیست آن هست را و ادا کرد
 و ز درون می لذت با چوب

پس چو کاهنای حکم کن فلکان
 چون پرنی رنگی رسی کال در
 این عجب کین رنگ از پی رنگ
 چون که روغن را از آب سرشته اند
 یانه جنگ است این برای حکمت
 آنچه تو گنجش تو هم میکنی
 در عمارت هستی و جنگی بود
 تو گو که من کیز از منیت
 نغمهای از کونست ای سلیم

سبب حرمان استیاز و در جهان که
 خسرت است و الا حسرت

نی با سفل سرودنی در علا
 در میان مانده آهنی او بخت
 زان بلند اندر میان عاصفات
 مانده اند آن بی رمان بی این دنیا
 گاه میستی ترا شید اکنند
 گوایر شعبه انسانیت
 جمله عالم را بجان قتل با عباد
 بر مثال شتران تا انتها
 دیده کلان دیده چند آفتاب
 شیر زرد پوستین بر تو
 رحمت حق است بر هر منون
 بی ضعیفست لکه باشد حرم

آن طبعش گفت که جذب سما
 آن در گفت آسمان با صفا
 پس ز دفع خاطر اهل کمال
 سر کشی از بندگان فدای کمال
 که برای خویش چون پنهان کنند
 مرتبه انسان بدست او لیا
 عقل تو چون شتران تو شتر
 اندر ایشان بگذر از اعتبار
 که جهان در شب مانده میخ دوز
 اینت در بای خیل در زیر گاه
 مرهم بر سر بود اندر جهان
 ایمان کشد مردی شرفیت

حقیر و پی خصم دیدن دیدهای حسن صالح را
 و تا در صالح را چون خواهد که حق لشکری

سید ویم اندر مکان و لامکان
 موسی فرعون داد آشتی
 رنگ با پی رنگ چون جنگ شد
 آب بار و غن چر اصد کشت اند
 همچو جنگ فرزندشان صنعت
 آن تو هم کنج را کم میکنی
 اینت را از دستاشکی بود
 بلکه از تو هم کیز است نیست
 نفرت فرعون میدان از کلیم
 کان همان بپسندیدین اند
 در میان این محیط آسمان
 از جهات شش مانده اند هوا
 کی کشد در خود زین تیره را
 جان فرعونان مانده اند ضلال
 و انکه دارند از وجود تو طلال
 زود تسلیم ترا طغیان کنند
 شعب چون حیوان شناسیش
 می کشاند هر طرف در حکم مر
 یک غلا و زودت جان صد هزار
 شتر موقوف خورشیدت در دانه
 پابرین که همین من با شتر
 فرود بود و صد جهانش در غمان
 هوای انکو عاقبت اندیش نیست
 بی بریندش ز جهل انقوم مر
 آن کور آب کور ایشان بد

ناتوانند آب خورده از جوی صحیح
تا وصلح جسم سالکان
بر آن است از حکم کورد و در
شسته خردار ایشان بخت
روح صالح قابل آزار نیست
جسم خاکی را بد پوست جان
زان تعلق کرد با جسم آرز
تا قد جسم وی را بنده باش
بعد سه روز دیگر از جان تنان
روز اول روی آن چون عفرین
گوشان خواهد از من این وعید
چون شنید این از جوی تنگ
گفت و ایندین قصا برم شد
گر بجای آید دلش رسید زان
روز اول روی خود دیدند زرد
شد سیر و در سیم روی همه
در بنی آورده جسم بر نیل این
شکر کشید زخم تهر را
قال از به سزای ایشان می شنید
گفت ای قوم بیاطل زیسته
من بخت پند شد بند از جفا
حق مرا گشته ترا لطفی و هم
در نصیحت من شدم باور که
در شاپون نذر گشته سخن
کس بر مرکب غم نوحه که

را اسراک کرده اند در نظر ایشان حقیقت
نماید خصما زوا و اندک و اگر چه غالب باشد آن
خضم و یقلبکم فی اعینکم لیقضى الله امر کان مفعولاً
خوبنهای استری شهری در است
نور نیردان مقبیه کفار نیست
تا پایاز اند و پسند استخوان
تا که در دو جله عالم را بسپاره
تا شوی از روح صالح خواهی باش
آفتی آید که دارد در نشان
در دوم رو سرخ چون از خون
گره ناتوان بوی که در دیده
در پی گره دویدند چو سگ
صورت امید را کردن زد دست
ورنه نو میدید و ساعد با کران
میزند از ناامیدی آه سرد
حکم صالح است شدنی محم
شرح این زانوزدن را تا نشین
تقریب نیست کرد آن شهر را
نوحه پیدا نوحه که بان تا پدید
وز شامین پیش حق بگریسته
شیریند از صبر جوشند در صفا
بر سر آن ز خمار هم غم
گفته امثال سخن چون شکر
بر آنکه در تالان بیدار بخت
ریش و سر جوشد کسی بود که

آب حق را داشتند از حق مرغ
شد بکتر در هلاک طالبان
ناتوانند و سقا ما چه کرد
روح اند و وصل تن در فدا است
زخم بر ناله بود بر ذات نیست
آب غم مقول با آب جوت
بر صدف آید ضرری بر کمر
بعد سه روز از خدا نعمت رسد
از یک رنگ مختلف اندر نظر
بعد از آن اندر رسد تهر آل
ورنه خود مرغ امید از دام حب
رفت در کسار ما شد تا پدید
گر بجای آید زینده جان و برش
چشم بنهاند از افتظیر
نوبت امید و تو بگشت کم
چو شتر در روز ابو آند
وز چنین زانوزدن بخت کنند
شهر دید اند میان دور و وقت
اشک خون از چشمشان چون
پندشان ده پس ناله از دورشان
شیریند آفر در در کهای من
روفته از خاطرم جو شمشاه
شیر و شهدی سخن بخت
غم شاپو بدای قوم حزون
نودت را می نیز زدن نغمه



راست خوانی کج خوانی در این
قطره غلیظ را برید و خیر آن کشته بود
بر چه میگری بگو بر فلش آن
بر دم دندان مک سارند
دست نشان کنایشان که چشم
په خرفی جمله کشته پرتخ
اهل نادر و خلد را این هم دکان
اهل نادر و اهل نورا ایخته
چو دکان خاک و زر کرد حلال
بجز اینغیش شیرین چون شکر
هر دو بر هم میزند از حجت و باج
سوج موج صلح بر هم میزند
هر گماز آب شیرین می کشد
تخ و شیرین زین نظر نماید
ای بسا شیرین که چون شکر بود
بس لبش ریش که پیش از کل
و ان در در او حدت موزن
در دندش مملت اندر قمر کرد
سالها باید که تا از آفتاب
بر این نسر مودق عزوجل
آب حیوان خوان بخوان این سخن
در مقامی است این هم زهر بود
گرچه او آنجا که جان بود
باز او در خم شود تلخ حرام
ز روی زهری خورد نوشی شود

لیعت آسی جلفت قوم ظالمین
قطره بی علق از دریای جود
بر سپاه و کینه بد فلش آن
بر دندان چشم که دم خانه شانت
تورشان که صلح شان که چشم که
از زبان چشم و گوشش هر که

از اند چشم و دل او که سیافت
مقل او میگفت کین که عینت
بر دندان تار یک پزند کارشان
بر تنیز و تسحر و افوس شان
از بی تقلید و زیادت نقل
از بهشت آورد و زندان بندگان

در معنی مرج احسن یعنیان پنهما بر زخ
کاسغنیان

در میانان صد پیمان و در
طعم شیرین رنگ روشن چون
بر مثال آب دیاموج مرج
گینا از نسینهار بری کتند
را که اصل مهر با باشد رشت
از در یچه عاقبت دانند دید
لیک زهر اندر شکر مضر بود
گرچه نعره میزند شیطان کلو
ذوق آن زخم جگر سوزش مند
لا بد آن پیدا شود یوم انتشار
اصل با درنگ در خشانی قباب
سورة الانعام هر ذکر اصل
روح نوبین درون حرف کهن
از تصاریف خدائی خوش کوا
چون در بنام درسد همان

اچونکه عقد در در شب
نیم دیگر تخ چون زهر و مار
صورت بر هم زدن از چشم شکر
بوجای جنک بر شکل دگر
تور شیرین را با تلخی میبرد
چشم آخرین تواند دید رشت
اگر ز یک تر بوبش ناسد
و ان در در او کلوبد اکند
و ان در در اجدایام و شهور
هر نبات و شکری را در جهان
باز تره در دو ماه اندر رسد
این شودی موبویت کوش با
کشته دیگر و بشنوی ریفن
در مقامی هر دو در جانی دو ا
آب در غوره ترش باشد و رنگ

در معنی آنکه انچه سولی کند مرید انشاید کتاسخی کرد
و همان فصل کردن

در معنی بی علقی در دی علق
بر چنان انوسیان شاید کت
بر دندان زهر همچون مارشان
شکر کن چون کرد حق مجوس
با نهاده بر سر این پس عقل
تا نماید شان سقر بر در دکان
در میان شان بر زخ لایسیان
در میان شان کوه قاف اینخ
تخلط چون میمان کیشبه
طعم تخ و رنگ مظم قیر و از
اختلط جانها در صلح و جنک
مهر را میکند زهر و بر
تخ با شیرین کجا اند خورد
چشم آخرین غرور است و خط
و ان در چون بر لب او دندان
و ان در در او بدن رسو کتند
و ان در در اجد مرک از قمر کرد
معلتی بد است از دور زمان
باز ناسالی کلی احمر رسد
آب حیوانیت خوردی نشانی
چو جان او سخت پیدا در قوت
در مقامی که در در جانی روا
چون با کوری رسد شیرین و
در مقام سرگی نعم الام
در خورد و طالب سیه موشی شود

<p>که بند غیر این ملک است این حسد اما تا آنکه بود سزمن بعدی ز بجز او بدان استحالی نیست بار امثال این</p>	<p>که طو اطلب راز زبان ندارد و سرا و برت اگر راز زبان ندارد و ارا و لغیر ملک اشتر باقتدم من ز نیک</p>	<p>سوی ملک جهان بدیم سر بگذرد زین حد هزاران رنگ بر همه شان عالم رحم کرد او سیلانت و انکس هم منم</p>	<p>بسیب بی از سیلان است تو کن بی غیر من این لطف بود نکته لایق بیخون بیان بلک اندک وید او حد خطر</p>
<p>سوی آن ملکش فرو می بست دم با کمالی ده که دادی مرا خود می چو بد منم بی تدعی باز میگردم بقصد مردوزن</p>	<p>هم سر با هم سر با هم دین بچنان قوت که او را بود هم بهر شجاعت کرد و گفت این ملک او باشد بعدی او باشد می</p>	<p>مخلص جسد ای عرب و جنت او</p>	<p>پس سیلان صتی باید که او چون بر پشت زمین نده کرد هر که اید می و بکنی آن گرم شرح این فرضی است کتن بیگانه</p>
<p>آن مثال نفس خود میدان عقل روز و شب در جنگ اندر اجرا گاه خاکی گاه چو یک سرودی صورت قصه شو اکنون تمام</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسد ای عرب و جنت او</p>	<p>بهر ای مردوزن در مخلص این زن مردی که نفسش در خود زن چو اید صبح خانگاه عقل خود زین فکر آگاه نیست</p>
<p>صورت روزه نمازت نیست بر جبهای منم بر قناع شکای از می و کاهی زدوغ تا کمان آید که اوست ولایت</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسد ای عرب و جنت او</p>	<p>کربان معنوی کافی شد در بیای دوستان با هم در بهر احسانهای ظاهر شاید در خورده مستی پیدا کند</p>
<p>آشایم کن نشان کج زده است چو نوشی که محبت جزیت زفت کرد و دوز اثر خارج کند این سخن لیکن بگو تو آتلا</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسد ای عرب و جنت او</p>	<p>عاشق بر روی دیگر است حسن تمیز دانی چون شود بنود آنگ نور چشم شد امام حاجتش نبود بی اعلام</p>
<p>چون با میت راه رود در دست حکم داری تیغ برکش از خلاف هدد و نیک آمد آن منم چون محبت حبیعتی و نصیم</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسد ای عرب و جنت او</p>	<p>و اگر این معنی در خصوصت بدید تو کن بیعت و خاصیات که هر چه کوی من ترا سردان در وجود تو شوم من منم</p>
<p>بلا فریاد خاک آدم را سیف</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسد ای عرب و جنت او</p>	<p>گفت زین آنک تریم میکنی</p>

در کربلا که دوش و این بود
 ملک چو شد از تقدیس او
 در قرآنی عرض آن پاک جان
 در زمین و آسمان و عرضش
 گفت ادخل فی عبادی سقیة
 خود بزرگی عرشش باشد پس بدید
 تخم خدمت در زمین می کاشتم
 الفتنه آثار باطلات چیست
 جسم خاکت را از اینجا مستند
 در زمین بودیم غافل از زمین
 با کجوتما می کفستیم ما
 حکم حق گسترده بر با بساط
 از آنکه این در ممالک نالایق است
 با کجوتما می کفستیم در تو من
 علم ایشان گفت بجز علم دست
 حق آن گفت حق آن دیدای شما
 که به پشت استقامت این هوس
 دل پوشان تا پدید آید دلم
 گفت زن یک آشپزی یافت
 نایب رحمن خلیفه کرد کار
 که به پوزنی بدان شده شوی
 چشم احمد بر ابو بکر می زده
 نسبتی باید مرا با جیستستی
 گفت آدوی بی بهانه چون روم
 تن تو لولا گفت حق ما را بدان

هر چه در الواح و در الواح بود
 کتب و کتب از تقدیس او
 ملک آمد عرض محنت آسمان
 می بخشم این یقین دان ای عزیز
 بسته من در وقت یا سقیة
 ملک صورت کیت چون می
 در آن تعلق با محب می آستیم
 چون تو از نور باطلات تربیت
 نور پاکت را در اینجا مستند
 غافل از کجوتما که در وی بدین
 که بجای مگر آید ای حسد
 که بگوید از طریق اجناسط
 رحمت من بر خشمها مساوی است
 منکر علم سینه دوم زدن
 گفت و در آید ولی در پاکت
 استخوانی میت این گفت و در لاف
 استخوانی امتحان کن یک نفس
 تا قبول آدم هر آنچه تا بلم

تا ابد هر چه بود آن پیش و پیش
 آن کلاه ایشان که آدم رو نمود
 گفت سینه که حق فرموده است
 در دل بوسن بخشم ای محب
 عرشش با آن نور با پهنای پیش
 هر ملک میگفت مادرش ازین
 همین تعلق چیست با این خاکدان
 آو مالک الف از بوی تو بود
 این که جان از دست یافت
 چون سفر فرمود ما از آن مقام
 نور این تسبیح و این تپیل را
 هر چه آید بر زبان تان بی حذر
 از پی اظهار این بسوی ای ملک
 چه صد بار از علم ما
 خود چو گویم پیش این در آن صد
 از سر مرقع صفا است و خنوع
 سر پوشان تا بدید آید سرم
 چون گنم در دست من چه چاره

در کس که در علم آسمان و پیش
 در کس و آسمانها نشان نبود
 می بخشم هیچ در با و پست
 که مرا جوئی در آن دلها طلب
 چون بدید آید از ابرفت از جای
 الفتنه می بود بر روی زمین
 چون سرشت بدست از آسمان
 از آنکه حسبت از زمین بدست بود
 پیشش از خاک آن می یافت
 تخم نشاء از آن تو میر کام
 می فروشی بر کمال و قیل را
 همچون یکان با دور
 در تو بنهم داعیه اشک و شک
 هر نفس آید در او شد درشت
 میت آلا گفت گفت گفت
 حق آن کس که بدو آدم رجوع
 امر کن تو هر چه بر وی تا درم
 در ذکر با جان من چه کاره است
 عالمی در دستمانی یافت
 شهر بند دوست اندوی چون چار
 چون نظرشان یکباری خود کجا
 بی بهانه سوی او من چهره روم
 که مرض آید طبعی اندیکه
 گفت امشب کجوتما بی شایسته
 روزشان جلالت و خوشحالیت

تفسیر کردن آن طلب روزی
 که خدای خود را دستبول کردن او

سوی هر چه بر کجوتما کی روی
 او یک تصدیق صدیقی شده
 هیچ باشد است مدعی آلتی
 در بانم از جمله ت چون شوم
 تا بود شرم اشکنی بار نشان

تفسیر معنی ایشان چون کیست
 گفت من شده را پذیر چون شوم
 چه مجبونی که بشنید از یکی
 ایستی کت طبعی ما از کجا
 شب بران در کت طبعی الت

دفع اول

<p>هفت چون شاه گرم میدان هفت کی با آبی سود گنیم تو کوه غیر گفت کوی درنگ صدق میخواید کوه حال او گفت زن صدق آن بود که بود آب بارانست مار در سبوی</p>	<p>عین هر پی آلتی آلت شود تانه من بی آلتی پیدا کنم و امانا رحم آورد شاه شنگ هر چه برودن عرب سبوی آب باران از میان باوید بسوی بخدا و با ایسوا المؤمنین و پسند داشتن که آنجا هم قطره آب است</p>	<p>ز آنکه آلت دعوت و هستی است پس کواهی باید م بر مجلسی کین کواهی که گفت و رنگت آب باران از میان باوید بسوی</p>	<p>کار در پی آلتی و پستی است تا شوی رحم کنی یا مونس نزد آن قاضی القضاة خرج تا باید نور او بی قابل او با که بر خیزی تو از محمود خویش ملک و سرمایه و اسباب در مغازه هیچ برین آلتی</p>
<p>این سبوی آب را بر دار و در در خزینه اش پرستاج فاضلت ای خداوند این خم و این کوزه تا شود زین کوزه منقد سوی بحر بی نهایت کرد و آبش بعد از آن برین او بر باد کین هدیه گشت تا میان شهر چون دیار آن</p>	<p>هر چه ساز و پیش شاهنشاه شود این چنین آبش نباشد نادر است در پذیر از فضل اقتدا شتری تا بخورد کوزه من خوی بحر پر شود از کوزه من صد جهان لایق چون او شوی آلتی است بر زکشتها و شست ما میان</p>	<p>گو که ما را عزیز این سبب است چیست آن کوزه تن محصور ما کوزه با پنج لوله پنج حس تا چه بدید پیش سلطانش بری لوله بر بند و بردارش خم زن نیندانت کابنجاه گذر رو بر سلطان و کار و بار آن</p>	<p>اندر آب حواس شور با پاک دار این آب را از هر نفس تا که بپند باشدش شه مشتری گفت خصوا عن جوار البصا کم جوی همچو نت شیرین چون شکر حس تجری تحتها الا نبارین قطره باشد درین بحر صفا همین که این هدیت را رسد جز حقیق بایه اذواق نیست او چه داند جای آب روشش تو چه دانی محمود سکر و انبساط بر همه طفلان و معنی بسعید تم کشیدش از پستان تا بشیر یاربان کوه هر بدان دریا سکر وز غم مردو کران باری او اهل حاجت کتیده و اعمها همچو خورشید و مطرب چون زنده کشته چون بن از فتح و</p>
<p>در ندر روز تو این کوزه را ز آنکه ز ایشان ذابهای تلخ شود ای که اندر چتره شورت جات او بردانی نعلت از آب و جات پس سبوی در دست آن مرد زن مصلا باز کرده از نیای گر چه شویم آگه است و بر فن سالم از دزدان از سبب و سبدم هر سبوی صاحب حاجتی دید قومی در نظر آراسته</p>	<p>در ندر و وقتن زن عرب سبوی آب را او منر نادان بروی از غایت اعتماد عرب تا کساید شه جدید روزه را و ایام پر علت اندوینم کور تو چه دانی شرط و چون وقت پیش تو این نامها چون آبجد است در سفرش میکشیدش در روز رت سلم در کوه در غار لیکت که هر را اهر ازان و شفت بر و تا دار انخلانف پدیدنگ یا شندان در عطا و خلعتی قوم دیگر قطره بر جو بسته</p>	<p>این چنین باند همه لطف نیست مرغ کاب شور باشد مسکنش ای تو نایسته ازین فانی رباط آبجد و هوز چه فاشست و بدید بر سوز زان بوز آفت و که بخندار آب مار از حسان از دعای نزن و زاری او دید در گاهی پر از انعامها بهر کبر و مومن زیبا و زشت خواص عامه از سلیمان با بود</p>	<p>قطره باشد درین بحر صفا همین که این هدیت را رسد جز حقیق بایه اذواق نیست او چه داند جای آب روشش تو چه دانی محمود سکر و انبساط بر همه طفلان و معنی بسعید تم کشیدش از پستان تا بشیر یاربان کوه هر بدان دریا سکر وز غم مردو کران باری او اهل حاجت کتیده و اعمها همچو خورشید و مطرب چون زنده کشته چون بن از فتح و</p>

<p>اهل صورت در جواهر یافته بانگ می آید که ای طالب پناه جویدی جوید که ایان وضعات روی خوبان زاینه زیبا شود پس ازین فرود حق درو لطفی بس که آینه جودست مان بس که ایان آینه جود حقد نقش در ویشیت او فی اهل جان فقر لغیر دارد او فی فقر حق ماهی خاکی بود در ویشیتان عاشق حق است او بر نوال وصف زاینده ز اوصاف جده عاشق آن وهم که صادق بود فهمی گفته کوه لظنه خاصه مرغی مرده پوسیده نقش عکین کرنگاری بر رونق وین غم و شادی که اندول خلقت نقشهای کاغذین که با جاست زانکه با جامه دران سوره است آن عرابی از پابان عبید پس نقیان پیش اعرابی شدند پس بد گفتند یا وجه العرب ای که در روان نشان متری ای که یک دیدار تان دیدار ما تا زنا آن کیما ای نظر</p>	<p>اهل معنی بحر معنی یافته در پان آنکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر پیش بود کرم برود او آید و اگر کریم را صبر پیش باشد گدا برود او آید اما صبر گداشت و صبر کریم نقصان او دم بود بر روی آینه زبان و آنکه با حق جود مطلقند مشرق میان او که در ویش است بخدا دسته خدا و میان آنکه در ویش است از خدا و بته غیر او دست شکل ماهی لیک از دریا خان نیست جانش عاشق حزن جان حق ز ایندست و اولم اولدست آن مجاشن با حقیقت می کشد صد خیال بد در آرد در سکره بر خیال اعی سببه دیده او ندارد از غم و شادی سستی پس این شادی و غم هر نفس از برون جامه کن چون جامه است پس آمد نقیبان دور بانان طیفه از بر اگر ام اعرابی و پذیرفتن دیده او را</p>	<p>آن کی جودش که از دید و آنکه جز مان دوست او خود مرده است مشرق میان او که در ویش است بخدا دسته خدا و میان آنکه در ویش است از خدا و بته غیر او دست مرغ جانست انده سمرغ هوا گر تو هم میکند او عشق ذات عاشق تصویر و وجه خویش شرح بخواد پان این سخن بر سماع است هر کس چهرت نقش ماهی چه در یاد چه خاک صورتش عکین و او فارغ از آن صورت عکین نقش از برت تا بردنی جاها پنی و بس حاجت او هم شد بی از مجال گفت و جسم کرم او جی دهید ای که در روان نشان متری ای همه بنظر نبور الله شده من غریم از پابان آدم</p>	<p>و آنکه با صحت چه با صحت شده جو و محتاج که ایان چون گدا پنج خوبان کابینه جویند صاف روی احسان از گدا پیدا شود بانگ کم زن ای محمد بر که ا و آن که کج شد که ایان از مرید او برین در نیت نقش برده است نقش سبک را تو بند از استخوان پس نقش مرده کم نه طبق لوت نوشد او نوشد از خدا ذات نبود و هم اسما و صفات کی بود از عاشقان دو المین لیک تیر سمز افهام کهن لقمه هر مرغی انجیر نیست رنگ بند و راجه صابون و چرک صورتش خندان اوزان بی نشان تا ازان صورت شود معنی درست جامه بیرون کن در ای بی هم نفس تن ز جان جامه تن آگاه نیست برود او از انکار چون بسیده کار ایشان بد عاقلش از سول بی و جو هم چون پس شتم نهید قرآن خوشتر از جعفری از بر حق به بخشش آمده بر امید لطف سلطان آدم</p>
---	---	---	---

<p>چون رسیدم دست دیدار آمد توجه او شد جمال باغبان آتش دید او که از آتش برست تا وجودش خوشه مردم شده بر امید مرغ و بالطف پدر بهر منع احمد دستیز دین صد گشتم چون بدین آدم مان مرا اند بهشتی در شرت غیر جسم و غیر جان عاشقان ماند از کل آنکه شد مشتاق جز وروشنای و شعاع دل بردیوار نهاد چون زود معشوقش بکل خود رود کار خواجه خود کند یا کار او فاخری الله بین شد متعلق سعی ضایع رنج باطل با پیش مرغ حیران گشته بر شمع حیات خارجی خوار پوستانه کل است بس چه بپوشندشان چون یک روز پیکر شد حلیت کو تمام سایه راز خدمت و اخذ لیک بر دست آنها همچو جان چرخ خضر خاک را خضر کند هر یکی آبی دهد خوش دو تاک خون کن در معنی این خون خون</p>	<p>تا بد نیاید و نیار آدم بهر فرجه شد یکی با گلستان رفت موسی کالتشی آرد دست وام آدم خوشه کندم شده طفل شد کتب پی کسب منر آدمه عباس حرب از بر کین من بدین در طالب چیز آدم مان برون راند او می از زبشت بی غرض نبود کردش در جهان</p>	<p>فرزهای ریک هم جانها گرفت داد جان چون بنبار ابدید آب حیوان از رخ و یوسف حید بر دشمن آن جستن بچارم آسمان ساعده شد باید و اقبال و فر مانگاه داده و بدری شده در خلافت او و فرزند ان او جوی نام برد تا صد جبهان بی غرض که دم درین در چون فلک</p>	<p>بوی لطف او پاسبانها گرفت بهر زبان شخصی سوی تابنا و بد همچو اعرابی که آب از چکشید جست عیسی تار بد از دشمنان باز آید سوی دام از بهر خور پسین کتب آن کی صدی شده گشته دین را بقیامت پشت آب آوردم تجسس بهر زبان در ستر از آب و زمان همچو فلک عاشقان تگند و این عشق جز که بروی تاب آفتاب ورده نق از دیوار است چون جزوی عاشق جزوی شود بش کاو و بند با غیبی فازن با کفره پی این شد مش بنده سوی خواجه شد او ماند هم چو صیادی که گیر و سایه کین مرغ بر که می خند و عجب جزویک رویت پورست بکل این سخن پایان نداد ای غلام آن سوی آب را در پیش داشت آب شیرین و سوی سبز تو زانکه لطف شاه خوب با جز شاه چون خوشی چشم چون لولها در دهان جوش آب شورست</p>
<p>در پستان آنکه عاشق و سب چون عاشق دیدار است تافت و جهد کرد تا نهم کند که آن تاب از قرص آفتاب است و در چهارم آسمان لاجرم سیل بر تو آفتاب با آفتاب پورست او آمد محروم ماند</p>	<p>غرفه شد کف در ضعیف مندا اینست عالم که کند تیار او</p>	<p>مشعر عرب از ارت فازن بالحره و لوز امرت فاسترق الدرة</p>	<p>بوی گل شد سوکش او ماند قار سایه کی کرد در اسر مایه اینست باطل امنیت پوشید سپ دورنه خود باطل بدی بخت رسل</p>
<p>او بانده دور از مطلوب خویش سایه مرغی گرفته مرد سخت وین که کوئی جزو پورست کل است چون رسولان از پی پورستند</p>	<p>سپرون عرب سوی آب بغلامان خلیفه</p>	<p>نجم خدمت را در ان حضرت آب بارانی که جمع آید کو کرده بود اندر همه ارکان اثر آب از لولوردان در که لهاد هر یکی لوله همان آمد بید</p>	<p>این سخن پایان نداد ای غلام آن سوی آب را در پیش داشت آب شیرین و سوی سبز تو زانکه لطف شاه خوب با جز شاه چون خوشی چشم چون لولها در دهان جوش آب شورست</p>
<p>گفت این هدیه بدان سلطان بر خنده می آمد نقیبان را از ان خوی نشان در رعیت جا کند چون که آب جلا از زمینت پاک زانکه پورست هر لوله بومن</p>	<p>گفت این هدیه بدان سلطان بر خنده می آمد نقیبان را از ان خوی نشان در رعیت جا کند چون که آب جلا از زمینت پاک زانکه پورست هر لوله بومن</p>	<p>گفت این هدیه بدان سلطان بر خنده می آمد نقیبان را از ان خوی نشان در رعیت جا کند چون که آب جلا از زمینت پاک زانکه پورست هر لوله بومن</p>	<p>گفت این هدیه بدان سلطان بر خنده می آمد نقیبان را از ان خوی نشان در رعیت جا کند چون که آب جلا از زمینت پاک زانکه پورست هر لوله بومن</p>

<p>چون صفتن آرد در آب سنگ دیزش جمله در کوه است خواند آن شاکر دست حاصل جان شاکر دوش از نجوی شود دانش فقرت ساز راه و برکت رو بکسی بان نهاد آن خود پرست</p>	<p>لطف عفر خشن نهاد خوش لب لطف آب بگر چون کوشش پیش استاد اصول هم اصل پیش استادی که ادنوی بود زین همه انواع دانش روز مرک</p>	<p>چون اثر کردست پن در گل تن چون در آرد گل تن را در جتون جان شاکر در آن بدن موصوف شد معه خواندنی اصول اندر بسیار جان شاکر دوش از نجوی شست</p>	<p>لطف شام شاه جان پی وطن عشق شک پی قرار پی سکون هر منز کاستا بدان معروف شد پیش استادی فقیه آن فقه خوان پیش استادی که او محرم است عشق کی نجوی بکشتی در شست</p>
<p>حکایت ماحسرای کوی دان کشتبان</p>			
<p>لیکن آنم که خاموش از چو گفت بی ای خوش جوان خوب که تو محوی بچهره آب ران بهر سزات بند بر فرق سر کف قای اینچنان پن دین زان در کم آمدی بی ای شکر ف گردد خرد اینم خود را ما خرم او بزدی او سورا جا بجا آن سبزه بر سر سنی زدی آن سورا پر زرد کرده مزید</p>	<p>دل شکست گشتی این نتاب هیچ دانی آشتی نکره ن کج محوی باید نخواستی با ان چون بر دی تو را وصف بش که تو علامه زمانی در جهان فقه فقه و نحو و صرف صرف ما سورا پر بد جمله می بریم گردد جمله با حس بر بودی چو ما</p>	<p>گفت نیم عمر تو شد در قناه گفت کشتی بان بدن نجوی بلند و آنکه کشتی غرق این کرد ابراهام در بود زنده ز دریا کی دهد این زمان چون خریدن نج مانده آشکارا نگو محو آمو خستیم و آن خلیفه در جمله علم خداست گردد جمله غافل و لبس دور بود</p>	<p>گفت هیچ از خود انی گفت لا بگو کشتی را بگردانی بکنند گفت تو عورت بی نجوی قاست آب دریا مرده را بر سر بند ای که خلقان را تو ضری خود انده مرد نجوی را از ان ورد و خستیم آن بسوی آب و ششهای است باری اعرابی بدان معذور بود بر که از جمله چو واقف آمدی چون خلیفه دید و او شش شنید آن عرب را کرد از فاقه خلاص از دختک آمدت و از سفر کای عجب لطف این شد و تائب کل عالم را سبود ان ای پسر کنج مخفی بد ز پری چاک کرد در بدیدی شاخی از جمله جدا ای ز خیرت بر سوسنی زده جز در جزم در قص است و حال چون در معنی زینی بازت کنند</p>
<p>تسیرل کردن خلیفه هرید را در عطا فرمودن با کمال سپیناز سی از ان هرید</p>			
<p>چونکه و کرد و سوی مجلس برید سجده میکرد از جا و نمی رسید آن چنان نقد غل را مانده کان نمیکند ز پری زیر پوست خاک بر سلطان اطلالش کرده پنودانه بر سوسنی زدند صد دست زین شکست انجمن خوش برین و الله اعلم بالصواب ز آنکه کل خود تر اله شد چو جان</p>	<p>کین سبزه بر بند دست او مید چون بکشتی در نشست و در جلا چون پذیرفت از من آن دریا چو قطره از جمله خوبی او ست کنج مخفی بد ز پری جوشش کرد انکه دیدندش همیشه چو اند ختم شکست آبه از و نار بخت نی سبزه پدید این حالت است تبر فکرت شد کل آلوده لکران</p>	<p>و آنکس ششهای غلتهای خاص از ده و جلش در نزد کیت و آن عجب ترکوست آن آب را که بود از علم و خوبی تالبر حاک را تا بان تراز افلاک کرد آن سبزه را او فقا کردی قنا دین سبزه اشکت لادن شده عقل جزوی را انوده این حال پرزگرت زن که شهبازت کنند</p>	<p>آن عرب را کرد از فاقه خلاص از دختک آمدت و از سفر کای عجب لطف این شد و تائب کل عالم را سبود ان ای پسر کنج مخفی بد ز پری چاک کرد در بدیدی شاخی از جمله جدا ای ز خیرت بر سوسنی زده جز در جزم در قص است و حال چون در معنی زینی بازت کنند</p>

مان کل هست و گوشت کمتر خور این
چون شدی و سیر مرداری شدی
آلت اشکار خود بر نک بدان
آن عرب را چنانی می کشید
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
هر کج بود کهن سردار و بوی مین
گفت که کز بحر صدقی خواست
گشته این و شام نام مطلوب او
دربت زین سپاسد نمونی
تا نماند بر ذمب فتنش و شن
بهر یکی تو یلخی را مسوز
مرد حاجی عمر حاجی طلب
گر بیاست از سر آنک تو است
سر زار و چون ازل بودت پیش
عاشق بنده این حکایت فیت مین
عقل را شود این بن این تقاض
بستو اکنون اصل انکار از چه ناست
لطف بنده جزو لطف کل بود
که تو اشکالی بجای و حسوج
احتمالاً بر دو انا سر درست
تقابل این گفته ها شو که کشور دار
هو لایبش که فتن مختلف
از یکی رو خنده و یک رو متحد
هر که چون مندی بدست
برک یکت کن چون نذار دقار

تا نمانی همچو کل تو بر زمین
بچربی با چو دیواری شدی
که انداز سک را استخوان
تا بدان در گاه و آن دولت رسید
از دانتش می جدد در کوی عشق
ور بشک گوید شکش که در یقین
اصل صاف آن فرج را آرزوست
خوش ز بهر عارض محبوب او
کی مملد او را پی سجده کنی
زانکه صورت مانست و دراهن
وز صداع هر کس کد او روز
خواه تند و خواه ترک و با عوب
تو سپیدش خزان که هرگز نداشت
پانزار و با اید بودت خویش
نقد عالی با دوست این خوش
این دو ظلمانی و منکر عقل سمح
زانکه کل را کون کون جزو ناست
بانی قری بانک آن طیل بود
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
زانکه عاریدن ترقونی گریست
تا که انور سازمت من که شوی
مختلف جانند چون یا اما الف
اندکی رد منزل و انیک روی جدم
روز خوش نوبت رسوست
شد بهاران دشمن اسرار او

چون گریه می شوی سک می شوی
پس دم مردار دیگر دم سکی
زانکه چون سک پیر شد کشش شود
در حکایت گفته ایم حسان شاه
گر بگوید فقر گفت آید همه
در بگوید گز ناید استی
آن کفش را صافی و محقوق وان
از شکر که شکل نانی می پزی
بلکه کیر و اندر آتش انگذ
ذات ترش داد رانیت است
بت پرستی چون نمائی و صورت
منکر اند نقش و اندر نک او
این حکایت گفته شد بر روز
بلکه چون آبت هر قطره از آن
زانکه صوتی با کرد با فریود
هم عرب با هم سب و با هم یک
جزو کل جزو با نسبت کل
گر شوم مشغول اشکال و جوب
احتمالاً کن احتمالاً اندیشها
احتمالاً صبر و آینه یقین
حلقه در کشش منند که شوی
در حروف مختلف شود و یکی
پس قیامت حوض روز گریست
چون نذار روی چون آفتاب
انکه سر تا پا کل است و سوسنت

تند و بد پیوند و بدرک می شوی
چون کنی در راه شیرین خوش کنی
کی سوی صید و شکار خوش شود
در حق این چنانی پی پناه
بوی فقر آید از آن خوش و دمه
ای گری که دست در آرزوستی
همچو دشنام لب معشوق دلت
طعم قند آید ز نان گرمی مزی
صورت عاریش را بشکند
نقش بت بر نقد زر عاریت
صورتش بگذارد در معنی نکر
بنگرا اند عزم و در آمنت او
همچو کار عاشقان پی پاوسر
هم سرت و با و هم پی هر دو آن
هر چنان ماضی است لایذ کرد
جلو با تو تک عزم من آنک
نی چوبی کل که باشد جزو کل
تشنه نازکی تو از نمل و آب
نک شیر و کورد و دها پیشها
احتمالاً کن قوت جانن بین
تا باه و بر تر با بر شو ی
گرچه از کبر و ز سر تا پا یکی است
عرض او خواهد که با زب و نوبت
او خواهد جز نشی چون نقاب
پس بهار او را دو چشم روشت

<p>خازر یعنی خزان خواہد خزان خود جان آن یک گت واک تا بود تابان شکوفه چون زره تا که نان شکست قوت کی در</p>	<p>تا زند پہلوی خود بر گلستان بر ستاره بر فلک جزو است کی کند آن میو باید اگر تا شکسته خوشهای می دهد</p>	<p>تا پوشد حسن آن و تنگ این پس میگوید رفتش و بخار چون شکوفه ز بخت میوه شد تا جلیله شکند با او به</p>	<p>تا زنی تنگ آن و رنگ این مژده مژده تک ہی آید بهار چون که آن کم شد شد این اندر کی شود خود صحت اقر او به</p>
<p>وصفت سپیری و متابعت کردن مردان اورا در جمیع احوال</p>			
<p>گرچه مصباح وز جاچکشت بر نویس احوال پر راه دل کرده ام بخت جو انرا نام پر خود قوی تر می شود حسد کهن آن رهی که بار تا قورفت گر نباشد سایه او بر تو کول از زنی بشنو منزلت در روان استخوانهاشان بهین و موی پس محل خرد او دست از روی مد و دشمن را دست خرمت علف شاور و من و انکه عاقلوا این سوارانشکنند از جهان گفت پیغمبر علی را کای علی یک بر شیری کن هم اعتی تو در سایه آن عاقلی گر بگویم تا قیامت نعت او یا علی از جمله طاعات راه تو بر در سایه عاقل کریز جله او من پیش او نمیدر</p>	<p>یک سرخیل دی سررشته پر را بکبرین و عین راه دان کوز حق پرست نه از ایام پر خاصه آن خرمی که باشد من لکن بی قواد و ز اندران آشفست بس که شکسته دار و بانک گر چه شان کرد آن طبع بدرون عجرتی گیر در آن آنسوی شان را که عشق او دست سوی بنروز ای بسا خرنده را کرد اولت ان من لم یصطنع تا لغوا</p>	<p>چون سررشته بدست و کام پر تابستان و خلعان تیرا او چنان پرست کن از عازیت پر را بکبرین که پی بران سفر بس رهی را که ندیستی تو هیچ غزلت از ره افکند اندر کند صد هزاران ساله راه از جاده کردن خرمی و سوی را کش گری کی دم تو بغلت و هلیش گردانی ره را آنچه خرمی است با هو او آتد کم باش دوست</p>	<p>یک دو کاغذ بر فر یک پی خود شید در اوقات ترای عقد دل ز انعام است خلق مانند شبانه و پرمایه با چنان قدر تمهید انبار نیست است پر اوقات و پر خوف و خطر پس مرد تنها از بهر سر هیچ از تو داهی تر درین ره من بدند برو شان و کرد شان او پر و عجب سوی رحمانان و دره و دانی می رود در سنکها سوی شش عکس آن کن خود بود ان ماه چونکه بصلک عن سبیل الله است بچ چیزی چونکه سایه اندازد شیر حتی پہلوانی پر دلی انداک سایه نخل اسب روح او سیرخ بس عالی طواف فهم کن و الله علم بالاصواب خویش را مخلصی بکنند سبق یابی بر هر ان سابق گت شیر و صید شیر خود آن شاست</p>
<p>وصیت کردن رسول صلی الله علیه علی اکرم الله وجهه که چون هر کسی نبوی طاعت تقرب جویند تو بصحبت عاقل تقرب جوی تا از نشان همه پیش قدم ترا باشی</p>			
<p>کس تا زبده از ره تا قلی هیچ اورا مقطع و غایت مجو بر کزین تو سایه خاص آد تا رهی زان دشمن پنهان ستیز لک لک است لک اورا بد</p>	<p>طلو اندن زمین کوه قاف در بشروه پوش کردت آفتاب هر کسی در طاعتی بکجاست از همه طاعات ایت بهتر است چون فقیر آید از راه دست</p>	<p>طلو اندن زمین کوه قاف در بشروه پوش کردت آفتاب هر کسی در طاعتی بکجاست از همه طاعات ایت بهتر است چون فقیر آید از راه دست</p>	<p>طلو اندن زمین کوه قاف در بشروه پوش کردت آفتاب هر کسی در طاعتی بکجاست از همه طاعات ایت بهتر است چون فقیر آید از راه دست</p>

ز آنکه او پاکست سبحان و صفت او است
 نیست شد راطع بر غلج تاحت
 پیش سبحان بس که در اید دل
 آنکه او بی نقش ساده سینه شد
 چون زنده او نقد مار ابر محک
 پادشاه از اچان عادت بود
 دست چپ شان پهلو انان است
 شرف اسل قلم بر دست است
 سینها صیقل زده در زکری فکر
 عاشق آینه باشد روی خوب
 آید از آفاق یار همسران
 کاشنا بود وقت کودکی
 مار بود شیر از سلسله
 گفت چون بودی ز زندان نجات
 گرچه در دانه بهاون گوشتند
 بار دیگر گوشتند از اسبیا
 باز آن جان چون محو عشق گشت
 بعد که گفتندش گفت ایطران
 بر در یاران توی دست آمدن
 جسته و منسردی بی نوا
 یا امید باز گشتن تان بنزد
 ورنه منکر چنین دست توی
 شو قلیس اللوم تان بصحون
 آنکه رضی الله وسیع گفته اند
 حالی تو مرده است را کنون

بی نیازت او ز فقر و مغرور پست
 اینست دولت خنک آنکوش خشت
 تا کردید از کمان بدخس
 نقشهای عیب را آینه شد
 بس بعین را باز داند از رشک
 نشان دادن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی
 خویش تا چشمشان بروی ایشان روشن شود
 ز آنکه علم خط و ثبت آن دست است
 تا پذیرد آینه دل نقش بکر
 آمدن میمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضای
 کردن یوسف علیه السلام از تخت و ارمغان
 بود ساده شناسایی مستکی
 نیست ما را از قضای حق کله
 گفت چون در محاق و کاشت
 در چشم دل شد و چند بند
 نقش افزون و نان شد جانفزا
 یسب المزاج آمد بعد گشت
 طلب کردن یوسف صدیق مدار معان از معان
 هست بی گندم سوی طایحون
 هم بدان سان که خلق کم کذا
 و عده ای هر روز باطل تان بنود
 بر در آن دوست با چون می نوبی
 با مشور اسرار نیست فزون
 عرصه وان کافیا در رفته اند
 کند و داند شوی و سرگون

سرکار و هر کرمانی که مست
 آنکه دولت آفرید و دوسرا
 گوید پندت و فکر و حبت و جو
 سر را بی کمان موقن شود
 چون شود جانش محک نقد
 صوفیا ز پیش روی موضع دهند
 هر که او از صلب فکر خوب زدا
 یاد او دش او را خوان و حسد
 شیر ابر کردن از بخیر بود
 در محاق از ماه تو کرد و دوتا
 کند می گزیر خاک اندختند
 باز نام از یزدان گوشتند
 این سخن با بیان ندارد بار کرد
 حق تعالی خلق را گوید بکشر
 همین چه آورد تو را از ارمغان
 ارمغانی روز دستا خیز را
 پس ز مطنج خاک و خاکستر بی
 ارمغان بهر طاقتش سیر
 تا به کج شدت همس نرین
 نخل تر آینه کرد و خشک شایخ
 ماند کی رفت و شد بی پای رنج و با

از برای بندگان آن شه است
 ملک و دولتها چکار آید و را
 همچو نقد شیر خالص تار مو
 ز آنکه مومن آینه مومن بود
 پس میند قلب را و قلب را
 این شینده باشی اریاوت بود
 ز آنکه دل پهلو ی چپا شده بند
 کاینه جانند و از آینه به بند
 آینه در پیش او باید نهاد
 صیق جان آمد و تقوی الطوب
 یوسف صدیق راشد میمان
 گفت کان ز بخیر بود و ما اسد
 بر همه ز بخیر سازان میسر بود
 بی در چشم بر کرد و در میسا
 بس ز خاکش خوشه بر ساختند
 گشت عقل و جان و فهم شمس
 تا که با یوسف چه کرد آن نیک کرد
 همین چه آورد تو را از ارمغان
 ارمغانی روز دستا خیز را
 پس ز مطنج خاک و خاکستر بی
 ارمغان بهر طاقتش سیر
 تا به کج شدت همس نرین
 نخل تر آینه کرد و خشک شایخ
 ماند کی رفت و شد بی پای رنج و با

چاشنی آن تو مال انیا
می کشد شان پی تکلف در فعال
میرود این هر دو کار از بسیار
گفت یوسف این پیادار در میان
جسته را جانب کان چون بر م
زیره را من سوی کرمان آورم
بنت تخمی کاغذین آباد میت
تا بچینی روی خوب خود در ان
آینه بیرون کشد او از بعض
مستی اندر نیستی نتوان نمود
ببستی و نقص هر جانی که خاست
تا تراشیده همی آید بسز و ع
کی شود چون نیست رنجور و زنا
نقصهای آینه و صف کمال
هر که نقص خویش را دید و شناخت
علتی تبرز سپندار کمال
علت الیس ناما چیزی بدست
چون بشور از ترا در امتحان
مست پر راه دان بر فطن
کی ترا شد تیغ دسته خویش را
آن کس اندیشماد ان مال تو
تا که پندارد که صحت یافت
پش از عثمان کی کسناخ بود
و چی نمبر چو خواندی بر سبق
پر توان و چی بروی تا فنی

پش محمولی حال و لیساد
نخبر ذات الیمین ذات الشمال
پی خبر زین هر دو ایشان چون صد
او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفتن یوسف را علیه السلام که آینه آوردم از میان
تا هر بار بی روی نگر بی روی خوب خویش منی مرایا و کنی
غیر حسن تو که انزایار میت
ای تو چون خورشید شمع آسمان
خوب را آینه باشد شتغل
مالداران بر فتنه آرزو جود
آینه خوبی مجده پشماست
تا دروگر اصل ساز و با فروع
انجمن صنعت طب آشکار
وان حارست آینه عز و جلال
اندر است کمال خمدوده آینه تانتا
میت اندر جان تو ای دود لال
وین مرض در نفس هر مخلوق است
آب سرکین رنگ کرد و در زمان
با عنای نفس کل با جوی کن
رو بگر اچی سپار این ایش را
ریش تو آن ظلت احوال تو
پر تو مرهم بر انجا تا فتنست
مرشد شدن کاتب و چی بسبب که پر تو و چی بروی زد
و آن آیت ریش از پشما علیه السلام بخواند
و بعد از ان گفت من جسم محفل و حسیم

اولیا اصحاب کعبه انداختی
چیت آن ذات الیمین فعلی
که صلابت نشو از خیر و شر
گفت من چند از فغان جستم ترا
لایق اندیم که من آینه
آینه آوردت ای روشنی
آینه هستی چه باشد نیستی
آینه صافی بان خود کز نه است
چو که جار جت دوزید بود
خواج شکسته بند انجار و د
خواری و درونی سه بار ملا
انگه صندرا ضد کند پدای عین
زان بی پر و بسوی ذوا بکمال
از دل و از دیده ات بس خون
گر چه خود را این شکسته پنداد
در تک جو مت سرکین ای فنی
جوی خود را کی تو اند پاک کرد
بر سر بریش جمع آمد کس
در نهد مرهم بر ان ریش تو پر
این ز مرهم سرکش ای پشت پیش
مرشد شدن کاتب و چی بسبب که پر تو و چی بروی زد
و آن آیت ریش از پشما علیه السلام بخواند
و بعد از ان گفت من جسم محفل و حسیم

در قیام و در تعجب هم و تو در
حیت آن شمال اشغال تن
ذات کی باشد ز هر دو با خبر
ار مغابی در نظر نامد مرا
قطره را سوی عمان می برم
که بر پیش تو در جان آورم
پش تو آورم چو زور سینه
تا چو پنی روی خود باد م کنی
ببستی بر که تو ابد نیستی
سوخته هم آینه آتش زنده است
منظر فرنگ در زنی چون شود
که در انجا پای اسکست بود
کز باشد کی نماید کیمیا
زانکه با سر که بدیدت انجمن
کوکان می برد خود را با کمال
تا ز تو این معجزی بیرون رود
آب صافی دان در سرکین ز پر جو
گر چه جو صافی نماید مر ترا
بامفع از علم خدا شد علم مرد
تا که پند قبح ریش خویش کس
اتر مان ساکن شود در و نظیر
دان ز مرهم دان مدان از اصل
کوچه نسیج و چی و جدی می نمود
او جاز او انوشتی بر درق
او در دن خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
 پر تو اندیشه اشن در بر رسول
 مصطفی فرمود کای کبر نمود
 تا که نامش شن پیش این دانا
 آه میگرد و نبودش آه سو
 کفر و کبران سان بست آن راه
 خلفه شد افراغش نیامد
 شاهد تو بندوی شاد است
 بند پنهان لیکن از آهن تیر
 مرور از نبود کرسی ز غ
 شرح این از سینه پروین سجد
 کای محبت عفو از ما عفو کن
 ای برادر بر تو حکمت جاری است
 شکر کن غره مشو پی کن
 من غلام آنکه او در هر باط
 گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 هر دو دیوار گوید در دشمن
 سبز با گویند با سبز از خودیم
 تن همی از بخونی و جمال
 غنچ و نازت همی بکنجد در جهان
 پی از کند تو کیر در کسی
 آنچنان که پر تو جان بر منت
 سر از آن روی نم من بر زمین
 گو تخم جهره اجار ما
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل

زین قدر کم راه شد آن بوالفضل
 خمر حق آورد بر جانش خرد
 چون ریه کشتی اگر فور از تو بود
 نشکست بر لبست این اوراد مان
 چون در آمد تیغ و سر را در بود
 گریارد کرد ظاهر آه را
 می چسبند بر پیش و پس او
 مرشد تو بند گفت مرشدت
 بند آهن را که پاره بر
 طبع او آن کلمه بر وضعی کند
 یک می رسم که نو میدی و هر
 ای طلب رنج و ناصور کن
 آن ز ابد است و بر تو جاریست
 گوشش در هیچ خود چینی کن
 خوش را و اصل نه اند بر بساط
 پر تو عاریت آتش ز نیست
 پر تو غیر می نزارم این منم
 شاگرد خند انیم و بس با خیم
 روح پنهان کرده فرود بال
 باش که تا من شوم از تو نهان
 گو پیش تو همی مردی بسی
 پر تو ابدال بر جان منت
 تا گواه من بود در روز دین
 در سخن آید زمین و خار ما
 هست محبوس محاسن اول

آنچه میگوید رسول سینه
 هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
 که تو بیسوع آتشی بودی
 اندرون میسوقش هم زین سبب
 کرد چون ناموس را صد من جدید
 گفت اغلالا فم به معجون
 رنگ صحرا دارد آن بندگی کشت
 ای بسا کفار را سودای دین
 بند آهن را تو اگر در آن جدا
 زخم پیش اما چو از هستی است
 فی مشغور در خود را شاد کن
 عکس حکمت آن شقی رایاود کرد
 گر چه خود در خانه نوری یافت
 صد در بیخ و در در کن عاریتی
 بس باطنی که بناید ترک کرد
 که شود پر نور روزن یا سراسر
 پس بگوید آفتاب ای نار شید
 فصل تابستان بگوید ای ام
 گوید شش ای مزله تو کیستی
 گرم دارا منت ترا کوری کند
 پر تو در دست نطق و چشم و گوش
 جان جان چون واکش پار از جان
 یوم دین که ز لالت ز الزا لها
 خلفی بنکر شود بر فکر و زان
 خلفی که منکر خانه است

مراد است آن حقیقت در ضمیر
 شد عدوی مصطفی و دین کین
 این چنین آب سیه نکشود پی
 او نیارد کرد آوازی عجب
 ای بسا لبسته به بند نا پدید
 عینت آن اغلال بر ما از بود
 او بنداند که آن بند قناست
 بندشان ناموس کبر و آذ کین
 بند چینی را اندام کس دو ا
 غم قوی باشد نباشد در دست
 پیش آنقریاد رس فریاد کن
 خود بین تا بر نیارد از تو کرد
 آن شمع پادشاهان یافت
 امتا ز او دور کرد ال امتی
 تا بسکن در رسد بگرد ز مرد
 تو در آن روشن که نور شید
 چون که من غایب شوم آید پدید
 خوش را چند چون من بگذرم
 یک دور روز از پر تو من ز لیتی
 طعمه باران و مورات کنند
 پر تو آتش بود در آب جو شید
 جان جان کرد که چنان تن بر
 این زمین باشد کواها حالها
 گو بر سر را بران دیو از دن
 از جو کس او یا پیکانه است

<p>گوید او که پر تو سودای خلق فلسفی مردیورانسگر شود هر که در دل شک پی جانی است الحذر ای مومنان کان در شامت هر که اورا برک این ایام بود چون کند جان بازگردد پستین برده ای ستار از ما برگیر بازبان حال گوید ز که باش پنجزد با آدم از نازی که دشت بلغم با عور را حسی جهان سجده تاوردن ز کس را دون او پنجزد با موسی از کبر و کمال این دورا مشهور گردیند آرد این دورا بر جم سبوی مشهور گر زنی بر نازین تر از خودت این پان خف و قذف و عاقر همش چه باشد عقل کل جو شند خون آنما خلق را باشد بسین بس چه عزت باشدت ای نادر گر چه خرد ادبش ز اجر نبود لاحرم کفار را شد خون مباح باز عقلی کور سد از عقل عقل چهاروت و چهاروت شبر اعتقادی بودشان بر قدس یون گر شود بر شاخ چون خار پشت</p>	<p>بس خیالت آورد در ای خلق در عالم مخره دیوی بود در جهان او فلسفی پنهانست در شایس عالم بی منتهاست همچو برک از پیم این لزان بود چند و او علی بر اید ز اهل دین باش انداختان بار احمیسر ای مزورتا بر اید روز فاش</p>	<p>بلکه آن عکس فساد کفر او گر غیبی دیور خود تو بین هر غایب اعتقاد و گاه گاه بجز معناد و دولت در تو هست بر طیس و دیوزان خندید بر دکان هر زربا خندان شد قلب پهلو نیزند باز شب صد هزاران سال المیس لعین</p>	<p>این خیال منگری را از دبر بی خون نبود کبودی بر حسین آن رک فلسف کند ویش سیاه وه که روزی آن برار از تو هست که تو خود را نیک مردم دیده ز آنکه شک امتحان پنهان شد اشطار روز میدار و ذمب بود ز ابدال و امیر المؤمنین گشت رسوا همچو سرکش وقت چاشت سغب شد مانند عیسی زمان صحت رنج بود افنون او پنهان بودت پدا و نهان ورنه اندر شهر بر نوزدان بدند انتدانتد یامنه از حد پیش لقب انی کا تیار اناز کیست جلوان از اکبش از بر هوش باشد از حیوانی انسی در کمی که مرسان از اجاف آمدست چون شود وحشی شود خویش مباح کی بود معذوری ای بارسی ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل گرو از عقلی بچو امانت نقل از نظر خوردند زمر آورده تیر شاخ شاخش شیر ز باره کند باکیاد سبز حسان می کنند</p>
<p>و عاکرون بلعسام با عور که موسی پیامبر علیه السلام و قوشش ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستحاک شدن آن و عا</p>	<p>انچنان شد که شنیدستی تو حال تا که باشد این دور باقی گواه گشتگان قدر اتوان شمر در یک جقم زمین زیر آردت شد پان عرقش تا طقم هوش جز هوش بود اما نرشد ز آنکه وحشی اند از عقل جلیس چون شدی تو حمر مستغره هم معذورش نی دارد چه دود همچو وحشی پیش نشاب و راج</p>	<p>صد هزار طیس و بلغم در جهان این دور ز آو کت ز دار بند نازنی تو دی در حد خویش قصه عا و نشود از بر صیت جلو حیوانی پنهان کیش جلو حیوانات وحشی ز آدمی عزت وحشی بدین افتاده است خز ناید کشت از بر صلاح پس چو وحشی شد از الم آدمی جفت و فرزندانشان جلیس</p>	<p>پنهان بودت پدا و نهان ورنه اندر شهر بر نوزدان بدند انتدانتد یامنه از حد پیش لقب انی کا تیار اناز کیست جلوان از اکبش از بر هوش باشد از حیوانی انسی در کمی که مرسان از اجاف آمدست چون شود وحشی شود خویش مباح کی بود معذوری ای بارسی ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل گرو از عقلی بچو امانت نقل از نظر خوردند زمر آورده تیر شاخ شاخش شیر ز باره کند باکیاد سبز حسان می کنند</p>
<p>اعتماد کردن در دست و ماروت بر رحمت خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن چیت بر شیر اعتماد کاوشش شیر خواهد کا و رانا پار کشت</p>	<p>اعتماد کردن در دست و ماروت بر رحمت خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن چیت بر شیر اعتماد کاوشش شیر خواهد کا و رانا پار کشت</p>	<p>اعتماد کردن در دست و ماروت بر رحمت خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن چیت بر شیر اعتماد کاوشش شیر خواهد کا و رانا پار کشت</p>	<p>اعتماد کردن در دست و ماروت بر رحمت خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن چیت بر شیر اعتماد کاوشش شیر خواهد کا و رانا پار کشت</p>

<p>برصفتی گیاه آن بادستند یک بربرکی گوید خویش را پیش معنی صیت صورت لبزبان کردش این قالب همچون سپر خروند و دخل و خرج این نفس چندان این باور اینزدان ما گفت المعنی هو الله شیخ دین حلهما و قصر خاشاک اندراب چون کشد از ساحلش در موج کا چون گناه و فسق خلقان در جهان دست خائیدن گرفتندی خشم خویش در آینه دید آن زشت مرد حیث دین خواند او آن کبر را گفت حق شان که شماروشن کرد که از آن معنی نهم من بر شا آن زمن پیدانه از خود بین خویش را هم لحن مرغان خدا که پاموزی صغیر بلسلی آن کری را گفت افزون بایه گفت باخو که با کوشش کردن چون به پنهان لبش جیانشود من بگویم شکر چه خوردی ابا من بگویم بس مبارک پاست او این جوابات قیاسی راست کرد کین چه شکرست او که با بدت</p>	<p>رحم کرد ای ال تو از وقت بلند جز که بر پیشی گوید پیش را چرخ را معنیش میدارد کون است از روح مسترای سپر از که باشد جز جان پر هوس کرده بد بر عا د همچون اثر دنا بجز معنیهای رب العالمین هم ز آب آمد بوقت اضطراب آن کند با او که آتش با گیاه</p>	<p>میشد ز انبوهی شاخ درخت شعد را ز انبوهی صیرم چه غم تو قیاس از چرخ دولابی بگیر کردش این با واد معنی اوست گاه چشمش میکند که حی و دال باز هم آن با در بر نونان بجز اطباق زمین و آسمان چون که ساکن خواهدش کرد از مرا این حدیث آخرا در دوازدهم</p>	<p>کی هر هوس آید بر دخت لخت کی مد قصاب ز انبوهی غم کردش از کیت از عقل بیشتر همچو چرخنی که اسیر آب جوست گاه چرخش میکند گاهی عدال کرده بد صلح و مراعات و امان همچو خاشاکی در آن بحر روان سوی ساحل اعکذ خاشاک را بجانب ثروت و مروت ای جوان میشدی بر هر دو روشن آرتان لیک عیب خود نیندی کجتم آتش در وی زد و زخ شد بدید که از آن آتش جهانی حضرت رسته اید از شویب و از چاکران آن ز عکس عصمت و حفاظت دید در خود حکمت و نور اصول بر مراد مرغ کی وقت شوی چون ز لب جنیان کمانهای گران که تر از بخور شد صایه لیک باید رفت آنجا میت او بخوابد گفت نیکم یا خوشم از طبعان پیش تو گوید فلان هر کجا شد میشود حاجت روا شد ازین بد بخور پر آزار و فکر گفت زشت باد و از تو لخت صبر</p>
<p>باقی قصه مروت و مروت و حال و</p>			
<p>عقوبت ایشان هم در دنیا بجا و بابل</p>			
<p>رو کرد ایند از آن و خشم کرد شکر در خویش نفس کبر را در سیه کاران مغفل منکرید مر شمار اینر نپذیرد سما تا چه بد بر شما دیو لعین می شمرد آن بد صغیر چون خدا توجه دانی که چه دارد با کلی</p>	<p>خویش پن چون از کسی جبری بد حیث دین را نشانی دیگرست شکر گویند ای سپاه و چاکران عصمتی که مر شمارا درخت آنجا که کاست و حی رسول لحن مرغان را اگر وصف شوی ور بدانی از قیاس و از حکان</p>	<p>خویش پن چون از کسی جبری بد حیث دین را نشانی دیگرست شکر گویند ای سپاه و چاکران عصمتی که مر شمارا درخت آنجا که کاست و حی رسول لحن مرغان را اگر وصف شوی ور بدانی از قیاس و از حکان</p>	<p>خویش پن چون از کسی جبری بد حیث دین را نشانی دیگرست شکر گویند ای سپاه و چاکران عصمتی که مر شمارا درخت آنجا که کاست و حی رسول لحن مرغان را اگر وصف شوی ور بدانی از قیاس و از حکان</p>
<p>بیاد دت زشتی که بر همسایه ر بجز خویش</p>			
<p>من چه در یابم ز گفت آن جوان من قیاسی کیرم اورا هم ز خود او یکوید شرتی با ماش با چون که او آمد شود کارت نحو پیش آن ر بجز شد آن نیکرد که قیاسی کرد آن که آندست</p>	<p>خواجه بخور و صغیر او از شد چون بگویم چونی ای محنت کشم من بگویم صحیح و زشت کیت آن پای او را از نمود ستم ما گفت چونی گفت مردم گفت سکر بعد از آن نقش چه خوردی گفت</p>	<p>خواجه بخور و صغیر او از شد چون بگویم چونی ای محنت کشم من بگویم صحیح و زشت کیت آن پای او را از نمود ستم ما گفت چونی گفت مردم گفت سکر بعد از آن نقش چه خوردی گفت</p>	<p>خواجه بخور و صغیر او از شد چون بگویم چونی ای محنت کشم من بگویم صحیح و زشت کیت آن پای او را از نمود ستم ما گفت چونی گفت مردم گفت سکر بعد از آن نقش چه خوردی گفت</p>

بعد از آن گفت از طیان کید
چون برون آمد بگفت او شادمان
خاطر بخور جوان صد سقط
لطم غیظ اینست این راتی کن
تا بریزم بروی آنچه گفت بود
تا بسپد دشمن خود را بر از
خود حقیقت مصیبت باشد خفی
او نشسته خوش که خدمت کرده ام
فاقصوا انار الی او قد تم
از برای چاره این خو خفا
از قیاسی که بگرد آن که کزین
کوشش تو بگرفت از در خورست
اول این کس کین قیاس که نمود
گفت باز از خاک میک بهست
گفت در حق بگردد انساب شد
بگردد این میراثهای ایناست
زاده و خانی منور شد چو ماه
بیک باخوردید و کعبه پیش رو
چون صغیری بشنوی از مرغ جفا
اصطلاحایت مراد ال را
چون بخورد و لها از توخت
مرغ بری زدم و راکور کرد
گرچه ناره وقت و مارت و توخت
این بسا و اخیرت آید بر کین
این همه گفتند و دلشان چو

که می آید بکاره پیش تو
شکرش کردم مراعات این زمان
تا که پشامش کند از هر نقط
تا پای در جراثیم سخن
کان زمان شیر ضمیمه خفته بود
تا که بر خاطر نشستش قرار
بس گذر باشد تو پنداری صغی
حق همایه بجای آورده ام
انگرم فی المعصیه از دود تم
آمد از هر غازی ابد تا
صحت ده ساله ضایع شد کین
در راست نیامدن قیاسها و سپان لکه اول کسی
که در مقابله نفس قیاس آورد اطمینان بود
من زمار و اوز خاک اگدرست
زهد و تقوی نفس را محراب شد
وارثت این جهانهای تقیاست
زاده آتش قوی روز و سپاه
این قیاس این تحری را بحر
ظاهرش ایادگیری چون سبق
که باشد زان خبر احوال را
کو به پندار اصابت گشت مست
نک فر بردش بقهر مرک و درد
از همه بر نام سخن الصافون
سرگون افتد در قهر زین
بد کجا آید ز ما نعم العبید

گفت عزرائیل می آید بر تو
گفت رنجور این عدد و بان است
چون کسی که خورده باشد اش بد
چون بنودش صبری بجد او
چون عیادت سردن آرامی است
بس کسان کایشان ز طاعت کم
چو آن که کوهی پنداشت
بهر خود او توشی افروخت
گفت پغمبر با عسر اپنی ما
کین نمازم را میا میزای عدا
خاصی خواهد قیاس هر دو ن
در راست نیامدن قیاسها و سپان لکه اول کسی
که در مقابله نفس قیاس آورد اطمینان بود
پس قیاس مرغ بر جالش کنیم
آن ز میراث جهان فانی است
پور آن بوجهل شد بوسن جهان
این قیاسات و تحری روز ابر
کعبه ناید مکن روز و متاب
و انگی از خود قیاساتی کنی
منطق الطیری بصوت آموختی
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ
این بعلسی یا لطنی هم نشنا
بر بدیهای بدن همت کند
هر دو گفتند ای خدا فرمان بر است
خار خاد در فرشته هم بنشت

گفت پایش بس مبارک شاد شود
لله نستیمه کوکان جفاست
می بشو اند دلش باقی کند
کین سگ زن رو سپی خیره کو
این عیادت نیست دشمن کامی است
دل برضوان و صواب آن دو مند
او نگویند اشت خود بر عکس حبت
در دل رنجور خود را سوخت
صلت لکم لم تقص یا فنی
یا نماز ضالین اهل ریا
اندر آن وحی که مست از صبر برون
و انکه کوش غیب کیر تو گزرت
پس انوار خدا اطمینان بود
او ز ظلمت باز نور و ششم
که بانسایش جانی جانی است
پور آن نوح بنی از کمر نان
تا شب مرقد را کرد دست جبر
از قیاس انقاد علم بالصواب
مر خیال محض را ذاتی کنی
صد قیاس محمد موسی افروختی
برده لطنی کو بود ابتدا مرغ
در بیفتید از معانات سماء
بر منی و خویش من لعنت کند
بی امان تو امانت خود کجاست
تا که تخم خویش منی بر آید گشت

و قول

<p>بر زمین ایتم و شاد و دانم تسیم افندین امن و امان</p>	<p>باز بر شایسته کردون برینم تسوم ایچو بدور زمان</p>	<p>پنجبر از پای روحانیان باز بر شایسته کردون برینم</p>	<p>پس می گفتند کای ارکانیان صل و ندیم و جادت آوریم</p>
<p>راست ناید فرق واد در کین سر ها نماند که پاده خورده</p>	<p>در پستان آنکه حال خود دوستی خود پنهان باید و استن از جانان و اجمعتان</p>	<p>تغیر و بازیچه اطفال شد پنجبر از نستی و ذوق میش</p>	<p>آن قیاس سال کردون برین بشتو الفاظ حکیم پرده</p>
<p>در کل وی خندش هر اطمین میت با لبع جز سیده از سوا</p>	<p>می قد لوسو بود مرد می تعلق اطفالند بر نیت خدا</p>	<p>که کید و راست فرماید خدا که همی رانده اینجای نستی</p>	<p>چون که از نینجا نستی منال شد او چنین و کودکان اندر پیش</p>
<p>پای نگوته روح کی باشد ز کی یا جماع رستی یا غازی</p>	<p>آن جماع طفل چو د با زنی جلد با شمشیر چو بن جنگ شان</p>	<p>کین برق ماست یا اولد سبی اسپ تا از ان بگذرد از طبع</p>	<p>بخت دینا لود و لعب است و شما چون جماع طفل و این شوقی</p>
<p>جهد را درستی آنگشتان راکب و محمول ره پنداشته</p>	<p>عالمند و خود ز جهرا فرشته تخرج الروح الیه و الملك</p>	<p>گوشه و امن گرفته است لا تمار الشمس فی تو سیه</p>	<p>جنگ خلتان چو جنگ کودکان جودشان کشته سوار و برینی</p>
<p>امن عروج الروح بتر الخلك مرکب عن بر فلکما کی دوید</p>	<p>از حق ان الطن لاینی رسید انگهی پند مرکبای خویش</p>	<p>سچوئی و ان مرکب کودکان علم چون بر تن زندیاری شود</p>	<p>بشن و وی که محمولان حق سچو طعدن جلد و من سوار</p>
<p>مرکب کی سازیده لید از پای علمای اهل تن اجمال شان</p>	<p>گفت ایزد بکل اسفاره لیک چون این بار را اینکوشی</p>	<p>آن نیاید چو زنگ ماشطه تا شوی راکب تو بر هر اولم</p>	<p>غلب بطنین فی الترحیج ذی و همه فکر و حسن و اورگن شما</p>
<p>باید بر کبرند و بختت خوشی بدر از ان اشد ترا از دوش با</p>	<p>از صفت و ز نام چه زاید خیال هیچ نامی ب حقیقت دیده</p>	<p>ای ز جو قانع شده با نام هو تا باشد پاده بنود غول سچ</p>	<p>علم چون بر دل زندیاری شود علم کلان بنود و سو اسطه</p>
<p>و ان خیا شمس مست و تان صلا باز کات و لام کل کل حیده</p>	<p>کز نام حجت خواهی کندی خویش را صافی کن از اوصاف خود</p>	<p>سیریا لادان نه اندک آب جو در زیانت آینه پی رنگ شو</p>	<p>این کیش بر هر مو این بار علم از جو ایکی سوسی بی جام هو</p>
<p>پاک کن خود را از خودین کندی تا به منی ذات آن و صفات خود</p>	<p>گفت پنجبر که مست از امتم ابی صحیحین و احادیث و روایات</p>	<p>پنجاه کتاب و بی معید و اوستا من که کیش از امی منم از ان</p>	<p>دید و دلال پی دل دل سچ اسم خواندی رو دستار ابجو</p>
<p>که بودم کور و هم هستم بگذر از مشرب آب حیات</p>	<p>صفت و حوی کرو ن رو میان و چینیان در علم نقاشی و صورت کری و حیره</p>	<p>چو آهن ز آهنی پی رنگ شو چنی اندول علوم آن بسیار</p>	<p>چو آهن ز آهنی پی رنگ شو چنی اندول علوم آن بسیار</p>
<p>بگذر از مشرب آب حیات راز اصیحا عرابیا نجران</p>	<p>نقشه از رو میان و چینیان نقش و صورت کری و حیره</p>	<p>مرد از ان نور چند جانان سزاسینا لکرو یابد ان</p>	<p>مرد از ان نور چند جانان سزاسینا لکرو یابد ان</p>
<p>نقشه از رو میان و چینیان</p>	<p>نقش و صورت کری و حیره</p>	<p>در شای خواهی از علم نمان</p>	<p>در شای خواهی از علم نمان</p>

چنین گفتندیک خانه با
 گفت سلطان امتحان خواهم برین
 چنین گفتندیک خانه با
 چنین صد رنگ از شه خوش
 رویان گفتندنی لون و رنگ
 از دو صد رنگی بی یکی ریخت
 چنین چون از عمل فارغ شدند
 بعد از آن آمد سوی رویان
 هر چه آنجا دید انجبا به نمود
 یک میقتل کرده اند آن سینه
 صورت بی صورت آن جبرئیل
 زانکه محمد دست و محدود دهان
 که چون خود فقرا بکند اشتمد
 بر ترند از عرش در کرسی و خلا
 گفت پیغمبر صباچی زید را
 گفت عباد انوما باز تو شرف
 گفت تشنه بوده ام من روز نا
 که از آنو جلا مادت یکی است
 گفت ازین ره کوره آوردی
 رشت جنت هفت روز خورشید
 که بستی کیست و پکانه که است
 پیش ازین هر چند جان پر عیب
 تن چو در طفل جان با طه
 زکیان گویند خود از ماست
 که بود یکی بر بدش زکیان

خاص بسیارید و یک آن شام
 که شام نیست در دعوی کزین
 خاص بسیارید و یک آن شام
 شه خزینه باز کرد اندر پسند
 در خور آید کار را هر دفع رنگ
 رنگ چون ابرست و پی یکی می آید
 از پی شادی در هلهامی زدند
 پرده را با لاکشیدند آن زمان
 دیده را از دیده خانه می بود
 پاک ز از و حرم و بخل و کینه
 آینه دل است در مضمون چپ
 آینه دل را باشد حد به ان
 یک محض فقر را نگذاشتند
 پرسیدن پیغام بر علیه الصلوة و السلام از زید
 رضی الله عنه که کیف اصحبت و جواب گفتن
 او که اصحبت مؤمنای رسول الله
 شب نخست ز عشق و موزنا
 صد هزاران سال و یکی است
 در خور فهم و عقول این دیار
 هست پداه چوبت پیش من
 پیش من پیدا چو مار و ماهی است
 در دم بود و ز خلقان غیب بود
 مرک و روز اوست و ذلزل
 رویان گویند بنی است او
 روم را رومی بر بهم انبیا

چنین گفتند اما قاش تر
 چنین بار رویان بخت آمدند
 بودیکه خانه مقابل در بدر
 هر صباچی از خزینه رنگها
 در فرو بستند و میقتل میزدند
 هر چه اندر برضو منی و تاب
 شه در آمد دید انجا لغت شما
 عکس آن تصویر و آن کردار
 رویان آن صوفیاند ای پدر
 آن صفای آینه وصف دست
 که چه آن صورت بخند در فلک
 عقل انجاساکت آمد ماضل
 با نقوش مست جنت یافت
 تا ز روز شب کند کردم چنان
 است ازل را و ابد را اتحاد
 گفت خالقان چون به چند
 یک پیک و ای شناسم خلق را
 روز زاون روم و رنگ هر کوزه
 الشقی من شقی فی بطن ام
 جمله جانهای گذشته منظر
 چون زاید در جهان جان جو
 تا ترا و او مشکلات عالم است

در میان گفتند ما اگر و فر
 در میان در علم واقف تر بند
 زان یکی رومی سید حسنی در ک
 چنین زار آینه بود از حفا
 همچو کردن ساده و صافی شد
 آن ز اختر دران و ماه و آفتاب
 می بود آن عقل او فهم را
 ز درین صافی شد و دیوار ما
 فی زکار و کتاب و فی منر
 صورت بی منتار قابل است
 فی بعرض و فرش و در دریا سنگ
 زانکه دل با اوست، خود اوست
 لوح دلش از ایدیر ایا هست
 ساکنان معقد صدق خدا
 کیف اصحبت ای رفیق با صفا
 گوشان از بلع ایمان که گفت
 که سپهر بگذرد و نوک سنان
 عقل را ره نیست ز انو اتفاقا
 من به پیغمبر عرش را با عرشیا
 همچو کدم من ز جو در آسیا
 یوم تقیض و تنو و جو
 من سمات الجسم بعین عالم
 تا چگونه زاید آن جان بطر
 پس غایب اختلاف پیش بود
 زانکه تازه شاد او گشت

<p>تا مگر نظیر بنور الله بود مید در رنگ حسن تقویم را یوم قبض و تسود و جو</p>	<p>کاغذون پوست اوراره بود تا با سخن میرد آن نیم را حرک دهند و زاوی اند شو</p>	<p>اصل آب نطفه اسپیدت چون این سخن پایان ندارد باز آن در رسم پد انا باشد صد و ترک</p>	<p>لیک عکس جان روی و چشم آنانیم از قطار کاروان چرخ زاید پندش زار و ترک</p>
<p>جلو را چون روز رستاخیز این کبوم با فرو جدم نفس یا رسول البته کبوم تر حشر</p>	<p>جواب گفتن زید رسول را که احوال من بر تو روشن است و پوشیده نیست</p>	<p>در جهان پیدا کنم امروز نشتر آنانیم نخل را و سپدر را و آنانیم رنگ کفر و رنگ آل</p>	<p>فان می منم عیان از مردوزن لب کزیدش مصطفی یعنی کس تا چو خورشیدی نباید کوهرم</p>
<p>تا کس آید ز من خورشید را و ستها بریده اصحاب شام و آنانیم من پلاس اشقیاء</p>	<p>آنانیم نخل را و سپدر را و آنانیم رنگ کفر و رنگ آل نشو آنم طبل و کوس انبیا</p>	<p>هل مرا پادار ابر درم و آنانیم راز رستاخیز را و کشیم هفت سرخ تقاق</p>	<p>تا چو خورشیدی نباید کوهرم نقد او نقد قلب آتیز را در ضیاء ماه بی خفت و محاق</p>
<p>و آنانیم حوض کعبه ایچوش می باید دو شش شان بر دوش دست صدیکر زیارت می کنند</p>	<p>کعبه پریشان زندانکش کبوتر فرداشان میرسد در کوشش هم ز بهابوسه غارت می کنند</p>	<p>اهل خبت پیش چشم ز اختیار گرد این گوشم که بک آه آه چنین میگفت برست و خراب</p>	<p>مش چشم کافران آدم عیان و آنانیم یک یک راتا کند در کشیده یکدگر را در کنار</p>
<p>این اثنا رتاک کوم از نقول گفت جن در کش که است کرم شد آینه و میزان کجا بند نفس</p>	<p>یک می ترسم ز آزار رسول عکس حق لایستی ز شرم شد به آزار و رضای هیچکس</p>	<p>آینه توجبت پروان از غلاف آینه میزان محکهای سنی اوت کویدرین بهلت بر بخند</p>	<p>از خسان و نعره و حسد تاه داد مغرب کربانش تاب آینه و میزان کجا کوید علاف</p>
<p>کز برای من پوشان رستی چون خدا را برای آن فرخت یک در کش در بغل آینه</p>	<p>که با تو ان حقیقت ریشخت کز تجلی کرد سینا سینه را نی چون ماند پیشش بی خرد</p>	<p>این باشد چه از نیم ای جوان گفت آفرین هیچ کج در فعل گفت یک اصبح چو رچی نبی</p>	<p>در کشیده یکدگر را در کنار از خسان و نعره و حسد تاه داد مغرب کربانش تاب</p>
<p>هم دغل را هم غسل را برود یک سر انگشت پرده ماه شد لب بند و عود در یابی کز</p>	<p>وین نشان ماقری شاه شد بجز راجی کرد محکوم بشر این نرود ز ما ز فرمان خداست</p>	<p>آپوشاند جازا لفظ چو چشمه سلیمان ز نخل هر کجا خواهیم در پیش روان</p>	<p>آینه و میزان و آنکه ریوسند کی شوم این روی سیکوان آفتاب حق و خورشید ازل</p>
<p>چو این دو چشمه چشم روان که بخواد سوی موسات رفت چنین مرغی صحن نایب</p>	<p>هر طرف که دل اشارت کرد بر مراد و لعل دل شد جایزه هر طرف که دل اشارت کرد</p>	<p>هر کجا خواهیم در پیش روان که بخواد رفت سوی زهر و ما که بخواد سوی کلمات راند</p>	<p>آینه و میزان و آنکه ریوسند کی شوم این روی سیکوان آفتاب حق و خورشید ازل</p>
<p>بند و عود در یابی کز چو این دو چشمه چشم روان که بخواد سوی موسات رفت</p>	<p>بجز راجی کرد محکوم بشر این نرود ز ما ز فرمان خداست هر طرف که دل اشارت کرد</p>	<p>چو چشمه سلیمان ز نخل هر کجا خواهیم در پیش روان که بخواد رفت سوی زهر و ما</p>	<p>آینه و میزان و آنکه ریوسند کی شوم این روی سیکوان آفتاب حق و خورشید ازل</p>
<p>چنین مرغی صحن نایب بند و عود در یابی کز چو این دو چشمه چشم روان</p>	<p>هر طرف که دل اشارت کرد بر مراد و لعل دل شد جایزه هر طرف که دل اشارت کرد</p>	<p>چو چشمه سلیمان ز نخل هر کجا خواهیم در پیش روان که بخواد رفت سوی زهر و ما</p>	<p>آینه و میزان و آنکه ریوسند کی شوم این روی سیکوان آفتاب حق و خورشید ازل</p>
<p>بند و عود در یابی کز چو این دو چشمه چشم روان که بخواد سوی موسات رفت</p>	<p>بجز راجی کرد محکوم بشر این نرود ز ما ز فرمان خداست هر طرف که دل اشارت کرد</p>	<p>چو چشمه سلیمان ز نخل هر کجا خواهیم در پیش روان که بخواد رفت سوی زهر و ما</p>	<p>آینه و میزان و آنکه ریوسند کی شوم این روی سیکوان آفتاب حق و خورشید ازل</p>
<p>چنین مرغی صحن نایب بند و عود در یابی کز چو این دو چشمه چشم روان</p>	<p>هر طرف که دل اشارت کرد بر مراد و لعل دل شد جایزه هر طرف که دل اشارت کرد</p>	<p>چو چشمه سلیمان ز نخل هر کجا خواهیم در پیش روان که بخواد رفت سوی زهر و ما</p>	<p>آینه و میزان و آنکه ریوسند کی شوم این روی سیکوان آفتاب حق و خورشید ازل</p>

دست و پا در اول اندر طلا
 دل بخوابد دست آید در حساب
 که بخوابد بر عهد و ماری شود
 چون بخوابد کفچه در خوردینی
 پنج حس از برون مشور او
 چون سلیمانی دلا در مستری
 بعد از آن عالم کبیر و اسم تو
 بعد از آن یا حسرتی شد یا جاود
 بود لغمان پیش خواجه خوشین
 میفرستاد او غلامان را با باغ
 بود لغمان با غلامان چون طفلی
 چون تخلص کرد لغمان این سبب
 گفت لغمان سید امیر خدا
 بعد از آن مادر امیر امیری بران
 کشت ساقی خواجه از آب حمیم
 تی در لقا و ندیشان از حنا
 حکمت لغمان چو دانند این نمود
 چون متوالمه حیا قلمت
 آن مثل چون سنگ بار چند
 انجیسات انجیستین حکمت است
 دور خواجهی خویش بن دود شو
 در ری خواجهی ازین سخن خرب
 ناطقه چون فاضح آدعیب را
 نکت مران در کشش عمان متور به
 هم برامیدی مشقت می شوند

چو اندر دست کسی آن صفا
 با اصابع تا قلب او کتب
 در بخوابد بر دلی یاری شود
 در بخوابد چو کزده منی
 پنج حس از برون ماسور
 بر پری و دیوزن انکشتری
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو
 بر شامختم تا یوم التشنه

دل بخوابد تا در اید او بر قصر
 دست در دست نهانی نماند است
 دل چه میگوید بدیشان ای محب
 دل که بر سلیمان یاخت
 در حسرت و صفت انعام در
 که درین ملک بر یکا شتی زرد
 در ز دستت دیو خاتم را ایرد
 در تو بر خویشستن را منگری

مستم کردن خواجه تا نشان مر تها را که آن
 میو تا تو که می آوری او خورده است

پر معانی تیره صورت چو لیل
 در عتاب خواجهش بکشاد لب
 بنده جان بنامش در قضا
 تو سواره با پاوه می دو ان
 مر غلامان را و خوردن آن زیم
 آب می آورد ز لبش آن میو تا
 پس چه باشد حکمت رب الوجود
 سره الاستار حتی اقلعت
 نرم کفیم و نمی پذیرفت بند
 زنت را هم زشت جهت و پانته

آن غلامان میوای جمیع را
 خواجه را کفشد لغمان خورده آن
 استخوان کن جلا با ترا ای کریم
 استخوان سبک تو بد کرد او را
 بعد از آن میراندشان در دشتا
 چونکه لغمان از ادتی زان
 یوم تالی و الی بر کله ساه
 مار از آن آمد غدا ب کاوان
 ریل بداد او روی بد یافت کت
 پس تو در جفتی که میخواستی برو

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

سرکش از دوست و اسیر و هم
 میدراند پر دمای حیب را
 هر کس از پندار خود سرور به
 چند روزی در کلبش میدونند

این سخن پایان ندارد جز زید
 غیب مطلوب حق آید چند گاه
 حق میخواند که تو میدان اد
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه

تا که بر دسوی افزونی ز نقص
 او مدد تن برون نشاند است
 طرف وصلت طرف پنهانی سبب
 که مبارز حج حسن بر یافت
 آنچه اندک گفت آید می شمر
 خاتم از دست تو بتازد دیو
 پادشاهی فوت شد بخت برد
 از ترا زده آینه کی جان بری
 در میان بندگان خوار تن
 تا که میوه آردشس بهر فرغ
 خوش بخوردند از نسیب طمع را
 خواجه بر لغمان ترش کشت و کون
 سیران در ده تو از آب حمیم
 صنعای کاشف لاسرار را
 مید و میدی میان کشتهاه
 می براد از در و نش آب صاف
 بان سنگ کان من لایستی
 که حجر باشد بنا را استخوان
 مر سر خور اندر دندان سنگ
 محو شکل هم صفات دوست شو
 تو خواهی مستعد نور شو
 بر براق ناطقه بر بندیت
 این دلیل را بران بر بند را
 زمین عبادت هم کرده اندرو
 بر بد و نیک از عموم مر حم

حق میخورد که از میر و کسیر
 چون دیدی پرده خوف درجا
 گویت این از چه فرمت و سخن
 تیغ بختش خون آن سلطان بخت
 آمد از بر نظاره جمال
 و هم آن کامت کو پوشیده است
 کرمای نور بی بالنده نیست
 چون شکام آسمان در ظهور
 مذق سکو کس باشد کار تا
 بنیک در غیب آید خوب و کس
 قلعه داری که گنار مملکت
 غایب از نه در کنار شجره
 پس نیست نیم ذره حفظ کار
 چون غیب و غایب در پوشش
 پس بود خورشید در ویش که او
 یسجد نشد و انکس و اهل العک
 ز انک شمع و حضور آفتاب
 پس ملک را چو با هم باروان
 چون سه نویسه روزها که بدر
 چو امش نور خود را بر تافت
 پس قرین هر بشر در نیک و بد
 گشت پیغمبر که اصحابی نجوم
 هر کسی را که بدی آنچه هم زور
 یکی تسلیم حاجتتی ای ذلیل
 و میگوید با بر خاک و بی

بار چنان خوف پاشند و خیر
 غیب باشد که در قری بر ما
 دور نه سیاهی سیلیا شمس صیت
 دیورفت از خاک و تخت او گریخت
 در میان شان اگر بد صاحب خیال
 این تخری از بی ناید نت
 هم زمین ماری باند نیست
 چون بگویم بل قوی فیما ظهور
 شوز را در آورده پروار تا
 حفظ غیب آید استبعاد خوش
 دور از سلطان و سایه سلطنت
 چو حاضر او که دارد و فنا
 به که اندر حاضرین صد هزار
 پس دمان بر بند و لب غاموش
 ای شی غنم پشاه آرد
 انلاب الامن یوم
 بر ساد چشم و دل های خراب
 جلوه که خورشید را بر آسمان
 هر ملک دار و کمال و نور و قدر
 اختر اورا شمع شده آره بافت
 کفشتن پیغامبر علیه استلام مرزیدا
 که این تر را قاشک می و متابعت بکند ار
 قال البنتی غلیبه استلام اصحابی کالجوم
 باجم استبتم ایتیم
 من شکر بودم ولی یوحی الی

این رجا و خوف در پرده بود
 بر لب جو بر دظنی کت فتی
 اندین اندیشه می بود او در اول
 کرده انکشت خود انکشتی
 چون در آتش بدید انکشتی
 شد خیال غایب اندر سینه رفت
 یومنون بالغیب می باید مرا
 تا دین ظلمت تخری گسترند
 تا که پس سلطان و عالی صتی
 تا که در حش شاه کوید پیش او
 پس دارد قلعه را از دشمنان
 پیش شاه او به بود از دیگران
 طاعت و ایمان کنون محمود
 ای برادر دست و اوار از سخن
 من بگویم چون قرینی در سپان
 چون که اعی و اد حق کبود ملک
 چون خاشی کو تف خورشید را
 کین ضیا از آفتابی با نیستیم
 از اجز نور فلک باور باع
 چو برای حصول آسمان
 کفشتن پیغامبر علیه استلام مرزیدا
 که این تر را قاشک می و متابعت بکند ار
 قال البنتی غلیبه استلام اصحابی کالجوم
 باجم استبتم ایتیم
 من شکر بودم ولی یوحی الی

پس این پرده پرورده شود
 که سیاه است مای کسیر
 تا سیاهان شاه کت و کستقل
 جمع آمد لشکر دیو و پری
 رفت اندیشه کاشش بحیری
 چون که حاضر شد خیال او بر فت
 تران به بستم روزن خالی سرا
 هر کسی رو عانی می آوردند
 بنده خود را بسند و آید مدتی
 تا که در غمت بود او شرم رو
 قلعه نغز شد بال سپکران
 که بجزت حاضرند با نغشان
 بعد که آمد عیان پرورده شد
 خود خدا پیدا کند علم لدن
 هم خدا و هم ملک هم عالمان
 تا بشود اندر که اعی مشترک
 بر نقاب بکسله ایتیم را
 چون خلیفه بر غیب عیان تا فتم
 بر مراتب هر ملک را از ان شطع
 که بسی فرقت شان اند میان
 آن ملک باشد که مانندش بود
 ره روز استمع و شپا از اجوم
 که که فتی از آفتاب چرخ بود
 که بدی بر نور خورشید او دلین
 و می خورشیدیم چنین نوری بود

<p>طلعتی دارم نسبت با سوسوس چو ششده سرکه در هم تا فتم تحت دل معور شده پاک از هوا</p>	<p>نور دارم بر ظلمات نفوس تا سوی رنج جگر و یا فتم بروی الرحمن علی العرش استوی</p>	<p>زان ضعیفم تا توانی آوری چون ز غفلت و ارمیدی ای زمین حکم در دل بعد ازین پواسطه</p>	<p>که نمره آفتاب انوری سرکه را بگذارد میخورد بنسین حق کند چون یافت این دل را بطبع</p>
<p>رجوع بحکایت زید رضی الله عنه</p>			
<p>این سخن پایان ندارد زید که زید را اکنون نیایی که کز بخت تو از نقش پاپی بی نشان سپاه عقلمهاشان در درون بی مثالز او ادب حق هوشها آن جلوه و آن عظام رخت سرچه می پیچی کسی نایده نیچنی صنع ربانیت را آن عدم را او همیشه بنده است خوشتر را این چو میلز می بهم هر چه جز عشق خدای حسن است خلق را او دیده در خاک و ممت در شب تاریک جو آرزو را سز خون خودی توان بر شتر تو تینه ای که خضامت کسند آب آتش را کشد زیر آه او نار بر روی بآبی بفسر نار شہوت را چه چله فرود تا زنا بفسر چن فرود تا که میزیم بینی بر آتش کی سب که در آتش بدی خود هر که تریاق خدایی را بخورد</p>	<p>بست اضعف نعال نفل کتبت نی که می پاپی براه کشان موج در موج و دلینا محزون حلقه حلقه حلقه مادر کوشها نارسان کشته غبار اینکشته در عدم اول نه پر چیده کشید آتوی پشامیت را کار کن دیو سیلان زنده است هر عدم را نیز لرزان دان مقیم گرشک خوری است آن جان کز نیست صدگان دارند در آب حیات پیش کن آنقل ظلمت سوز را با چنین صد تخم خلت کاشتن نار بیان خصم وجود خاکسند خصم فرزندان آبت و عدو نار شہوت تا بدوزخ می برد نور کم اظهار نار الظالمین بر آمد این جسم چون خود تو که میرد بخش چشم کششی کوند کله از تقوی القلوب کی خورد زهری کوشش کی برود</p>	<p>تو که باشی در نیم خود لیاقت شد جو حسن و نطق بی پایان ما چون شب آمد باز وقت یار شد پای کوبان دست افشان در شام حلا آرزو از عدم سوی وجود در عدم افشرده بودی پی خویش تاکشیت اندرین انواع حال دیوی سازد جهان کا جواب و تو دست اندر مناصب میزنی چیت جان کنان سوی مرگ جد کن تا صدگان کرده بود در شب بد رنگ بس نیکی بود خواب مرده لقمه مرد یار شد نار خصم آب و فرزندان دوست بعد از آن این نار شہوت نار شہوت می نیار آمد آب چو کشد این نار را نور خدا شہوت ناری بر اندن کم نشد چو که میزیم باز گیری تا مردم تا با کله از تقوی القلوب گر طیبیت گدیای رنجور زار</p>	<p>تا دم بندش که رسوائی بخورد چو اختر که بر او خورشید یافت چو علم و دانش سلطان ما انجم نهان شده در کار شد تا زان زمان ربنا احمیت ساء در قیامت هم شکر و هم کند که مرا که بر کند از جای خویش که نبوت در مکان و در خیال زهره فی تا دفع کویدیا جواب هم ز ترست اینک جانی می کنی دست در آب جانی تا زدن شب بر دور تو خوشی بود آب حیوان جنت تاریکی بود خواج خضت و دوزخ شب بر کار شد همچنانکه آب خصم جان دوست تا ز دور و اصل کله و زلفت تا آنکه دار و طبع دوزخ در غدا تا ز ابر اسیم را ساز او ستا او باذن کم شود می مسج بر تا آنکه تقوی آب سوی نار برد کی ز غاشاکی شود در بانها تا ز قدر پیزن کن بس بخش دار</p>

<p>که جویش که بد از جمل آن سقیم خون کند بخور از بخور تر در تو علت می فروزد همچو نار در من از نار بست است آن همچو نار</p>	<p>پس چرا تو بخوری بی ترس و بیم و آنکه محمود است خود محمود تر همین کن با ما مسیزم را تو با ما تا رحمت در حق از تو آید سرور</p>	<p>آب چشم خویش در آن انداز کویشش دل حکیم صبر با ن زین در تشنه خاندانش دیر نشود تا رحمت چون گشته آید در وجود</p>	<p>سبب خنک بن کوز خوردن شد که قیاسی کرده چون اهلان تکالب زده از وی جان شود بجا زبانی تن بر صد کوه سود</p>
<p>آتش افشاد در عهد عمر در شاه اندر سبنا و خانها شکهای آب و سر که می زدند خلق آمد جانب عمر شتاب آب و سر که چیتان قوت کند گفت مان در رسم عادت داده اند مال تخت و بهر شوره منه هر کسی بر قوم خود ایشار کرد</p>	<p>آز داند پرمغ و لاسنا بر سر آتش کسان مو شمند کاش می نبرد مسج از آب بغل کجی آید اگر آل منسید دست از بهر خدا نخواستد آید تسخیر او دست هر ره زن</p>	<p>آتش افشاد در عهد عمر نیم شهر از شعله آتش گرفت آتش از استیزه افزون میشد گفت آن آتش ز نیات خد است خلق کفشدش که در کج شود ایم بهر فرود بهر نوشش و بهر ناز اهل دین را بازوان از اهل کهن</p>	<p>همچو خوب خشک بخورداد حمر آب می ترسید از آن وی سگفت میرید او را دوازده پی صدی شعله از آتش بگل شاست با سخی و اهل مروت بوده ایم نه از برای ترس و تقوی و سبنا از مشتین حق بجا اول نشین کامی پذیرد که او خود کار کرده شیر حق بود او مظهر از دغل</p>
<p>در عزت بر پهلوانی دست یافت آن خیزد بر زنی که روی ماه گشت حیران آن مبارزین عمل آن چه دیدی بهتر از پر کار من آن چه دیدی که مرا از آن عکس دید در شجاعت شیر با نیستی ابر که کندم دهد کار از جیب از برای پنجه خواران کردم تا هم ایشان از خسیب خاستند چون است عهده تی فاش شد ز آنکه تا ویست داد او عطا خویش را تا دیوان کن اخبار را</p>	<p>زود تمشیری بر او دوست یافت سجده آورد پیش او در سجده گاه وز نمودن عضو و جهت بی عمل تا شدی دوست و انگار من در دل جان شعله آمد بید در مروت خود که داند کیستی پنجه و شیرین کند مردم پوشند رحمتش او را شد در عالم علم کند ما و تره و جنس خاستند بطعم و بیعتی کنایتش شد چو که پند آن حقیقت را خطان مغز بر آگوی بی گزار را</p>	<p>خو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کریم الله وجهه و انداختن علی شمشیر را او خیزد از اذخنت بر روی علی وزمان از اذخنت شمشیر آن علی گفت بر من تیغ تیز او را شستی آن چه دیدی کین چنین خست آن چه دیدی بر تر از کون و مکان در مروت امر موسی نبی ابر موسی بر رحمت بر کشاد تا چهل سال آن وظیفه دان عطا امت احمد که مستند از کرام هیچ بی تاویل این را در پذیر آن خدا دیدن ز صفت عقل ای علی که جمله عقل و دید</p>	<p>شیر حق بود او مظهر از دغل اشجار هر بنی و هر وسیله کرد او اندر غریش کا هلی از چه انگیزی مرا کج استی تا چنان برقی نموده باز بست که از جان بود و بخشیدیم جان کام از وی توان دان پی شنبه پنجه و شیرین و بی زحمت بداد کم نشد که روزان اهل رجا تا قیامت صحت باقی آن طعام تا و آید در کلو چون شهد و شیر عقل کل مغزست و عقل جزو پو شده و اگر از آنچه و دیده</p>

شیخ طریقت جان مارچاک کرد
 صنایع بی الت بی جارحه
 بازگویی باز عرش خوش شکار
 آن کی با صی می پسند عیان
 چشم هر سه بازو کوشش هر سه نیز
 عالم از شده هزار است و قرون
 گفت او بس قصاص از بر صیت
 احترام او را رسد بر فعل خود
 آلت خود را اگر او بشکند
 بر شریعت را که او منوخ کرد
 راز بختی ای علی مر قضا
 از تو بر من تاخت چون داری نهان
 از غلط این شوند و از ذموم
 چون تو با بی آن مدینه علم را
 باز باش ای باب رحمت تا ابد
 تا بشکاید در ری را دیده بان
 غافل نا که بویران کنج یافت
 سالها که ظن در دپای خویش
 پس بخت آن تو مسلمان ولی
 که بفرمایا امیر المؤمنین
 هفت اختر هم چنین را مدتی
 اینچنین در بخش آید از آفتاب
 از که این ره تعلق یافت او
 و آن رهی که زر سپاه قوت از او
 و آن رهی که پخته سازد میوه را

آب علت خاک مارچاک کرد
 و اهب این دیه های را بک
 آنچه دیدی این زمان از کرد کار
 و آن کی تا یک می پسند جهان
 در تو آویزان از من در کریر
 هر نظر راست این شده زبون
 گفت هم از حق و آن شخصیت
 زاک در قدرت و در لطف او
 آن شکسته کشته تر اینکو کند
 او یک بار در عرض آورد و در
 ای بس سوره القضا حسن القضا
 می فغانی نور چون سببی زبان
 باک سه غالب شود بر باک غول
 چون شجاع آفتاب علم را
 بار کا و مار کفوا احد
 در درون هر گز نبیند کج
 سوی هر دیوار از آن بس چینی
 کند ز اشکاف پنهان چینی

باز که دانم که این اسرار هست
 صد هزاران می چشاند هوش
 چشم تو در آن غیب آموخته
 و آن کی سه ماه می پسند هم
 سحر عین است این عجب لطیف
 آلت حقی تو فاعل دست حق
 که کند بر فعل خود او اعراض
 اندرین شهر و حوادث میرا دست
 ر مزمنخ آیه او نشها
 شب کند منوخ نوز و زرا
 با تو و او آنچه غفلت یافت
 یک اگر در گفت آید قرص ماه
 ماه بی گفتن چو باشد ره مسافرا
 باز باش ای باب بر جویای باب
 هر جو او فده خود منظر بیت
 چون گشاده در روی حیران شود
 تا ز درویشی بیانی در کسر
 تا که پنی نایدت از عیب تو

سوال کردن آن کاشه از علی کرم الله وجهه که
 چون بر من مظفر شدی شمشیر از دست چه انداختی

میکند ای جان نبوت خدستی
 کافا باش جان می بخشد شتاب
 در رحم با آفتاب خوب رود
 و آن رهی که رنگ شد با تو
 و آن رهی که دانه در کالیور را

چونکه وقت آید که جان گیر چنین
 از در که انچه بجزفتی نیافت
 از ره پنهان که دور از حس است
 و آن رهی که سرخ سازد لعل را
 باز که یای از پر اسرار خفته

از آنکه بی شمشیر کشتن کار است
 که خبر نبود و چشم و گوش را
 چشمهای حاضران بر دوخته
 این سه کین نشسته یک موضع غم
 بر تو نقش کرک و بر من پوست
 چون زخم بر آلت حق طعن و د
 از اعراض خود بر دیان ریاض
 در ممالک مالک تدبیر است
 آیت خیر در عقب میدان هما
 این جوادی و حسد و افروز را
 تا که بگویم آنچه بر من یافت
 شب دروازه از در تو آرد و بر او
 چون کوبیدیم اندر ضعیفان
 تا رسیدید رقتو اندر لباب
 تا گشاده کرد که انجام در بیت
 مرغ امید و طمع بران شود
 که که چو تی ز درویشی در ک
 عیب چینی هر چه می بینی کوه
 از سرستی ولذت مایه علی
 تا بکشد جان تن در خون چنین
 آفتابش آن زمان کرده صین
 اینچنین با آفتابش بر تافت
 آفتاب صبح را بس راه است
 و آن رهی که برق بخشد لعل را
 باشد و با ساعدش آموخته

باز گوی ای باز محقق کیر شاه
در محل قهر این رحمت رحمت
گفت من تیغ از پی خودی زخم
شیر خرم غنیم شیر سو ا
رحمت خود را من زده برداشتم
من چو تیغم بر کس نه ایصال
گر نیم گویم که علم مسیرو داد
با دشمن و باد شهوت باد آرز
جز بیا و او نباشد میل من
تیغ علم کردن چشم زد دست
چون در آمد علقی آمد خورا
تا که احاطه آید جو دمن
و آنچه میگویم تقلید نیست
گر می پریم می بینم مطار
پیش ازین با خلق گفتن روی نیست
از خون حرم گاه حشر شو
گفت من گفتن بر تو تکلم نیست
رفت آن مسکین و سالی در سفر
علقه زور در بعد ترس ادب
گفت اکنون چون بختی ای من
حشت با بسوزن آید ارتباط
دست حق باید از ای فلان
انکه و ابرم چه باشد مرده نیز
حق تویم هوشی نشان بخوان
شکری از اصحاب سوی آفتاب

ای سپاه اشکن بخودنی با سپاه
جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که
سبب افکندن شمشیر چه بوده است در آن حالت
فصل من بر این من باشد گوا
غیر حق را من عدم الحاکم شتم
زنده کرده ام تکشته در قتال
کوه را یکی در ریایتند باد
بر و اورا که نبود اصل نماز
بنت جبر عشق احد سرخس من
خشم حق بر من همه رحمت شد آ
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که اسکت شد آید بود من
نیست تجسید مکان جز در نیست
در هیچکرم می بینم مدار
بجز را کنجائی اندر جوی نیست
که گواهی بندگان نرزد و دو
بر چنین خوانی مقام غلام نیست
در فراق دوست سوزید از شرر
تا بجهدی ادب لفظی ز لب
نیست کنجائی و دمن را در کس
نیست در خور با جل شمع انجیاط
که بود بر هر محالی کن فلکان
زنده کرده از خون آن عزیز
مرورانی کاروبی فعلی بدان
هر آن در رحم روید نبات

است و حدیثی که در صد هزار
بار میت از میت از خواب
سایه ام من که خدایم آفتاب
خون پوشد که هر تیغ مرا
انکه از بادی رود از جانشیت
که هم دستی من بیا و دست
خشم بر شان شده و مار غلام
غوق زورم که چه شدم خراب
تا احبت الله آید نام من
بخل من الله سخاقت بد بس
از اجتهاد و از تخری رت ایم
در کشم باری بدانم تا کجا
پست میگویم باندازه عقول
در شریعت مرا که ای بنده را
خام را جراتش همه فراق
پخته گشت آن سوخته پس باز
با یک زدیار بشر که بر در کینت
نیست سوزن با سوزن در وقت
کی شود باز یک مستی جل
هر حال از دست او ممکن شود
انقدم که مرده مرده تر بود
اکثرین کارشکن بهر روز آن
شکری زار تمام سوی خاک کن

باز گوی بنده بازت را شکار
از دنا را دست داوون راه کیت
بنده حتم نه ما مور تنم
من چو تیغم و ان زنده آفتاب
حاجیم من نیستیم اورا احباب
باید از جاکمی برد میخ مرا
از انکه با دنا موافق خود بیست
در شوم چون گاه بادم یاد او
خشم ام بسته ام زیر لکام
روند گشتم که چه شدم بتراب
تا که انقض شد آید کام من
جلالت ام نیم من آن کس
استین برد این حق بشایم
ما هم و خورشید چشم پیشوا
عیب نبود آن بود کار رسول
نیست قدری وقت دعوی و قضا
کی نزد که داد نام از فغان
باز کرد خانه همساز گشت
گفت بر در هم تو ای ای دستار
چو که کنجائی دین سوزن در ا
چیز بقران ریاضات و عمل
هر حرون از هم او ساکن شود
در کف ایجاد او مضطر بود
کویشگر را در آن می کنند
باز نرو با چه بر کرد جهان

سوی آن دو بار پاک پاکباز	این سخن پایان ندارد و بین تبار	آب پند بر کسی جن عسل	شکری از خاک و آن سوی اصل
بی مخافت چون ل و غار حسن کرد و تا پنی حروف کاف و کون تا کشاید مر عدم را در خطوب اگر چه بجا باشد آن دور اثر	پشیمان شدن آن کرسیده که نم و بر یا صفت عوامت آن کشیدن و یک سال جته آن استغفار و باز گشتن آن استغفر بر آن خانه و پر سیدن صاحب خانه اگر گیت و جواب آن استغفر که بر در تویی	پشیمان شدن آن کرسیده که نم و بر یا صفت عوامت آن کشیدن و یک سال جته آن استغفار و باز گشتن آن استغفر بر آن خانه و پر سیدن صاحب خانه اگر گیت و جواب آن استغفر که بر در تویی	گفت یارش کاندرا ای جمله من رشته بجا شد غلط کم شوگون کاف و نون همچون کند آمد صد و بس دو تا باید کند اندر صورت
ست در نظام خرافات آن و این کو یار نه تیزه صد بری تند لیک تا حق می بر و جلگی است سنگهای آسپار آب بر و	ان دو انازان کازردا بهین باز آن آن خشک را ترمی کند هر بی و هر دی را ملکی است	همچو مراض دو تا بخت بود وان در کربان خشکس میکند یک دل و یک کار باشد در رضا	گرد و پا کرد چار یک ره بر و آن یکی کرباس دارد آب ز و لیک این دو ضد استیزه نما چون که جمع مستمع را خواب بر و
آب را در جوی اصلی از داند تختها الا نهله تا طرار نا سوی عرصه دور پهنای عدم زان سبب باشد خیال اسباب هم شک تراید که زندامیت تنگ اگر یکی خواهی بدان طاب بران تا چه شد احوال کرک اندر بن و	چون شارا حاجت طاحون نماند سیر روی بانک و پی تگرار نا تا که سازد جان پاک از سر قدم تنگ تراید چنانلات از عدم باز مستی جهان حسن و رنگ از انسوی حس عالم توحید و رنگ این سخن پایان ندارد و باز کرد	رفش در اسپا بهر شاست ورن خود این نطق را جوی جدا کاندر و پرفت سیر وید کلام وین خیال دست مابد روز نا زان شود و روی قرچون هلال جانب ترکیب جسمای گشد در سخن افتاد و معنی بود صاف	رفقن این آب فوق استیاست ناطقه سوی دمن تعلیم است ای ضد اجازتا تا تو این مقام عرصه بس پاکشاد و با فضا باز مستی تنگ تر بود از خیال علت تنگی است ترکیب و عدد اگر کن یک فصل بود نون و کاف کرک را بر کن سر آن سرند از
تا نماند در سراد استیبا ز گفت این را بخش کن از بهر خود بخشی باشد شرف روز را این چنین قسمت نک است و حتی هر سه را بر یکو بستان و برو بای بر کرد و بی منت نه برا مرکب یاران در نظای محتر نه بخش کن این با کعبن بر روی تو بر قرون مانده اندر سبب	ادب نکردن شیر کرک را که در قسمت بی ادبی کردی بعد از آن رو شیر بار عبا کرد وان بر از بهر میان روز را گفت ای ربه تو عدل از حقی گفت چون در عشق با کشتی کرد تا ترا و جل اشکاران ترا عاقل آن باشد که عبرت گیرد از که در اول بینه مودی که تو باشیدیم آن سیاستهای حق	چون بودی مرده در پیش امیر چاشت خوردت باشد ایشاه کزن شب جره ایشاه با لطف و کرم گفت ایشاه بزرگ از حال کرک چونت آذادیم چونتو ماشدی پس تو به نیستی شیر سینی کرک پس آن کرک و اخوانه او را کردید از پس پیشانی	فانفتنا منهم است ای کرک کج سجده کرد و گفت این کاوسین وان در کز خوکش بر شام هم از کجا آموختی این ای بزرگ رو بها چون جلگی باراشدی چون رفتی عبرت از کرک دنی گفت ربه صد سپاس انشیرا پس سپاس او را که داد در جهان

آن رسول حق صادق در پان چون شنید انجام و فرعونان عا عبرتی گیرد از اضلال او	مست حرم زمین رو خواند بان عاقبت از سر بنده این مستی و باد	چو رو به پاس خود داریم پیش بشکری و بندگی برای مهان	تا که از حال آن کرکان پیش استخوان و پشم آن کرکان
عبرتی گیرد از اضلال او من ز جان مردم ز جان می نیم	تسدید کردن فوج پیغامبر علیه السلام مرقوم را که بان پسید که من روی پوشم با خدای پیچید ای محند و لان	تسدید کردن فوج پیغامبر علیه السلام مرقوم را که بان پسید که من روی پوشم با خدای پیچید ای محند و لان	ور به نهد دیگران از حال او گفت فوج ای کرکان من من
پیش این دم هر که دم زد کافر است غزای شیران از وی بشنوی او چو آتش بود عالم حسنه من	چو که من من شتم این دم از دست گر ز روی صورتش می کردی صده هزاران شیر بود اندر تنی	حق مرشد صبح و ادراک و بصیر سوی آن رو به نباید شد و لیه پس جهانی را چه بر هم زدی	چون مردم از خو اس و البشیر ست اند نقش این دعا به شیر که بودی فوج را از حق ندی
شال			
او چنان شعل بران خرم کجاست فانتما منم بر خواند شش	همچو کرک انشیر بر در اند شش کاشکی آن زخم بر جسم آیدی	بی ادب چون کرک بجای دندان پیش شیر اند بود کوشد لیر	چو که خرم با پس عشر او نهشت هر که او در پیش انشیر زبان
تأیدی کایان و دل سالم بدی پیش او رو باه بازی کم کنسید	همچو آن رو به کم اشکم کنسید چون فقیر آید در راه دست	چون تو انم کرد این سر را بدید مک مک است ملک او را و امید	زخم یا بد همچو کرک از دست شیر تو تم شکست و زانجا رسید
شیر و صید شیر خود آن شامت تا گوید خضر و هذا السراق	صبر کن بر کار خضری نفاق دست او را حق چو دست خویش خا	همچو موسی زیر حکم خضر و که چه طغی را کشد تو سو کن	جله ما من بر پیش او نهید چون گرفت بر من تسلیم شو
تأید الله فوق ایدیم بر اند هم بعون صمت پران رسید	هر که تنها ما در این ره برید غایب از چون چنین جلعت	زنده چو بود جان پاندهش کند دست او جز قبضه اند فیت	کر چه گشتی بشکند تو دم مز دست حق میرانش زنده پیش کند
عاضران از غایبان لا سکت تا کسی کو مست پر دن سوی در	گویی که پیش شه بند و کم در به زخمی تو پر کینه شوی	پیش مهان تا چه نعمتها نهند ست در زنده چو آب و گل با	دست پر از غایبان کو آه نیست غایب از چون تو آه می دهند
پس کجایی صیقل آینه شوی در طریق و عادت قزوینان	کی بودی زدن مستروینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن	کی بودی زدن مستروینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن	چون کریدی پر نازک دل بر ش این حکایت بشنا از صاحبقران
از سوزن کبودها ز نند گفت بر زن صورت شیر زبان	گفت چه صورت زخم ای پهلوان چونکه او سوزن فرد بر دن گرفت	گفت چه صورت زخم ای پهلوان چونکه او سوزن فرد بر دن گرفت	بر تن و دست و کفنه ای کر سوی و تا کی بشد قزوینی
گفت از چه عضو کردی ابتدا و که او دم کم هم حکم گرفت	گفت آخر شیر فرمودی مرا از دم و دما که شیرم دم گرفت	مر مرا گشتی چه صورت میزنی گفت دم بگذرد ای دو دیده ام	گفت بر چه بوصفت صورت زخم پهلوان در ناله آمد کای سنی
بی محابا و مواساتی وز زخم گفت ای شیر باش کوی شیر ساز	جانب دیگر گرفت ان شخص زخم گفت ای شیر باش کوی شیر ساز	گفت ای شیر باش کوی شیر ساز گفت ای شیر باش کوی شیر ساز	گفت از دما که آغازیده ام شیر باش کوی شیر ساز

بانگ کرد او کین چه اندام است
جانب دیگر خلش آغاز کرد
گفت تا اشکم نباشد شیر را
شیر بی دم و سرو اشکم که دید
کان کردی که رسید از وجود
چون دلش آموخت شمع افروختن
خارج لطف چون گل میشود
چیت توحید خدا آموختن
گرینخواهی که بفرزندی چو روز
شیر درک و در و بهی بهر شکار
تا به پشت هد کر بر رسید
گر چه زیشان شیر زراتنگ بود
اینچنین در از هنر تنگهاست
در تر از وجود فسق ز رشدت
چو که رفت این جماعت سوی کوه
هر که باشد در پی شیر صرب
گرگ و روبه را طبع بود اندر
هر که باشد شیر و اسد امیر
و اندازد خرد امیر اند خوش
یک با خود گفت بنایم سدا
ای حصول در ایسان از ای من
اینچنین خلق حسیان بن
وار نام چرخ را از تنگ مان
دل دنیا شد بتهای حق
گفت شیرای کرک این بخش کن

گفت این گوشت ای مرد گنو
باز قزوینی فغان ساز کرد
خود چه شکمی بیاید سیر را
اینچنین شیری خدا خود نافرید
چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
آفتاب در اینار دسوحستن
پیش جزوی کوسوی گل میرود
خویشتن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بوز

گفت تا گوش نباشد ای حکیم
کین سیم جانب چه اندام است
بر زمین زد سوزان اندم اوتان
ای برادر صبر کن بر درد میش
هر که مرد اندر تن انفس کسب
گفت حق در آفتاب منتقم
چیت تعظیم خدا فراشتن
هستیت در دست آن هستی نواز
در من و ما تحت کردستی دوست

رفستن کرک در و به در خدمت شیر بشکار

سخت بر بندن بار و قید تا
یک کرد اگر ام و همراهی نمود
او میان اختران بهر سخاست
نی از آنکه جو جز جو بر شد هست
در کاب شیر با قزو شکوه
کم نیاید روز و شب او را کباب
که رود قیمت بعدل خسروان
او بداند هر چه اندیش ضمیر
در رخت خند و برای روی پوش
مر شارا ای حسیان کدا
طن آن هست در اعطای من
مر شارا بود تنگان ز من
تا با نذر جهان این دست
کردار است و مغرور و خلق

هر سه با هم اندران صحرای در
اینچنین شراز شکر رحمت
امر شاد و هم هم بر آرسیده
روح قاب را کنون صره شد
کا و کوی و بز و خر گوش زنت
چو که در پیشه آور دند شان
عکس طبع هر دو شان بر شیر زد
همین که دارای دل اندیشه جو
شیر چون دانست آن و سوسان
مر شارا بس نیاندزای من
نقش با نقاش چه سگالده کرد
ظالمین با نطق السور
شیر با این فکرمی زد خنده فاش
فقر و بخوری بهشتت ای

اسخسان کردن شیر کرک راه گفتن که

گوشش را بگذارد و کوزه کن کلیم
گفت اینت اشکم شیرای عزیز
گفت در عالم کسی بر این فدا
تا بهی از پیش نفس کبر خویش
مرور از فرمان برد خورشید و ابر
ذکر ترا در کذا عن که منضم
خویشتن را خوار و خالی داشتن
چو مس در کیمیا اندر کداز
است این جمله خرابی از دوست
رشد بودند از طلب در کوسار
صید بگیرند بیار و شکر ف
لیک همه شد جماعت رحمت
گر چه راهی نیست رایش را پدید
مدتی تک عا کس و کشت
یا فشد و کار ایشان پیش رفت
گشت و مجروح اندر خون گشان
شیر و نهستان این طعمها رسند
دل ز اندیشه بدی در پیش او
و انگفت و دهشت اندم با نستان
از عطا ای جهان آرای من
چون کالش او بشنجید و نظر
که بر زم سر بود عین خطا
بر بتهای شیر این مباحش
کان بستم دام خود را بر کند
سعدت را از کن ای کرک کین

<p>تا پدید آید که تو چه گوهری رو به باختر گوش بتان پی غلط پیش من چون شیرینی مثل وندید در ریاست پوستین او درید فرض آمد مرا ترا کردن زدن کل ششی مالک بنو حبر ز دالاست او بر لا میزند گفت یارش کستی ای معتمد از غلام و بندگان مسترق جز بفضل از رو انعام خاص در خورشید نیایا بم رسن عقلت و شعوبی و بدیختی است عدل آن باشد که بنده عولت نیست اینجا جز صفات حق خدا سنگ بودی کیسار دت کهر تو علی بودی علی را چون کشم بی زخاری بردم او را در اوق ورد میکشد و کشت دولت عولت شان معصیت طاعت شد ای قوم عصا طاعتی اش میکند رخم و شات تران کند مار ایچا همی آورد تفت زدی دت خود را دم من ترا کنجهای و ملکهای جاودان نوش لطف من نشد تو پیش گو برد و نذر کردن این سسم</p>	<p>ای کرک بخش کن این صید را میان ما بزمر که زیاده است و وسط کرک خود چه سک بود که خوش چون ندیدش لغز و قد پر رشید چون بودی فانی اندر پیش من هر که اندر وجه ما باشد فنا هر که برد او من و ما میزند</p>	<p>آن بزرگ و تو بزرگ و رفت چون که من باشم تو کوی ما و تو پیش آمد پیچ ز او را درید اینچنین جانزایب از او مرد چون نه در وجه اوستی مجو هر که در آلاست او فانی بخش</p>	<p>نایب من باش در قسمت کبری کجاست ایشه کا و چشمی بخش شیر کفایتی کرک چو نختی کوی گفت پیش آبی خری که خود خرد گفت چون دیدست از خود خبر کل ششی مالک الا وجه زانکه در آلاست او از لاکشت آن کی آمد در یاری بی بز که هزاران بنده باشند کواه کین بک لطفی شود از خواج در چو افتاد کانا خور مینت بس کنم کر زین سخن او تو نشود خون شود روزی که نوش بود کشت از سلطانک شاد و نذر انده کا زاد کردت فضل حق رت از خار و عابستان او معصیت کردی بر از هر طاعتی بی کنا و عمر و مقدر سول که بودی سحر شان و آن وجود ما امید را خدا کردن ز دست زین شود هر چه شیطان جیم چون به بندگان کند طاعتی مر جفا که را جنایمید هم من چنان مردم که بر فانی خویش گفت پیغمبر بخش چاکرم</p>
<p>قصه آن مرد که در یاری کجاست</p>			
<p>بند شهوت تبریز دیک حق بند شهوت ندارد خود غلام در چه انداخت او خود را که من دین جگر با خون نشد از من چون کواه بندگان مقبول نیست چونکه حرم چشم کی بند مرا اغدا اکنون که رستی از خطر تو منی من تو که با تو من خوشم پس خسته معصیت کان مرد فی سحر ساحران فرعون شان کی بدید ندی عصا و جرات چون مبدل میکند اوسیتات او که بشد تا کاهی پرورد اندر امن در کشاد من ترا پس و فکر را چه بخشم تو بدان</p>	<p>بر سجد شرح بسیار باکاه دین زید شیرین و میر و نخت وان کناه اوست جبر و جرنیت خود جگر جوید که خار او نشود خون شوان روزی که خون مرد زانکه بود از کون او حرم حرم زانکه رحمت داشت بر خشم چون کی بخش سرو شان او آسان هموده در ساعتی می کشش تا بد که مقبول که کشیدی شان بفرعون عود چون کند طاعت است و ز خدا و بطرقه کرد و دینم که داد او نامبارک ساحتی پیش پای حبه چنان سر می خیم</p>	<p>بند شهوت تبریز دیک حق بند شهوت ندارد خود غلام در چه انداخت او خود را که من دین جگر با خون نشد از من چون کواه بندگان مقبول نیست چونکه حرم چشم کی بند مرا اغدا اکنون که رستی از خطر تو منی من تو که با تو من خوشم پس خسته معصیت کان مرد فی سحر ساحران فرعون شان کی بدید ندی عصا و جرات چون مبدل میکند اوسیتات او که بشد تا کاهی پرورد اندر امن در کشاد من ترا پس و فکر را چه بخشم تو بدان</p>	<p>بند شهوت تبریز دیک حق بند شهوت ندارد خود غلام در چه انداخت او خود را که من دین جگر با خون نشد از من چون کواه بندگان مقبول نیست چونکه حرم چشم کی بند مرا اغدا اکنون که رستی از خطر تو منی من تو که با تو من خوشم پس خسته معصیت کان مرد فی سحر ساحران فرعون شان کی بدید ندی عصا و جرات چون مبدل میکند اوسیتات او که بشد تا کاهی پرورد اندر امن در کشاد من ترا پس و فکر را چه بخشم تو بدان</p>
<p>گفتن پیغامبر علیه السلام بکوشش رکاب دار امیر المؤمنین علی که گشتن علی بر دست تو خواهد بود</p>			

گردد اگر آن رسول از وحی دوست
من همیکویم چو مرکب من زنت
تا نیاید بر من این انجام بد
بچ بعضی نیست در جام زوق
گفت او پس این قصاص چیست
اعتراض او را در بر فصل خود
آلت خود را اگر او بشکند
هر شریعت را که حق منوخ کرد
که چه ظلمت آمده نوم و سبات
که زنده ماند ما آید پدید
صد هزاران صبر بر آن دل شکن
میکند از باغ آن و نا حشیش
بس زیاد تعداد و ن نقصهاست
خلق حیوان چون بریده شد بعد
خلق زاید نالت و تیمار او
بس کن ای دون همت که در سال
که نزار و صبر زین نان جان جس
که چنان بلکت هر روز ترا
که تو از آبش کنی گوید بیا
او که داند و خنت او داند و دید
گیر کی سر را بر د از بدن
خود که از رو بدی تا او ز خود
هر که آن حکم بر سر آمدی
چشم آدم بر لبی کی شقیقت
خویش بینی کرده آمد خود گزین

که بلا کم عاقبت بردست است
باقصا من چون تو انم حیات
تا نوزد جان من بر جان خود
ز آنکه این را من نمیدانم ز تو
گفت هم از حق و آن نه خبی است
ز آنکه در قدرت و در لطف او
آن شکسته کشته را نیکو کند
او کیا برده عوض آورد و رود
نی درون طلقت آب حیات
در هویدا روشنائی آفرید
تا امان یابد بر اهل جویان
تا یابد باغ میوه خرمیش
مرسد از ارجات اندر نیست
خلق انسان رست و آفرینند
شریت حق باشد و انوار او
تا کت باشد حیات جان با
کیسار اگیر و زر کردن کوس
در شکسته بند و سب و بر ترا
تو در دستش بی بنداری دست پیا
هر چه را بفرخت نیکوتر خرید
صد هزاران صبر بر او در زمین
بر هر حکم او یعنی ز بند
بر هر نفس زنده خود یعنی زدی

او همیکوید یکش مشین مرا
او همی افتد به پیشم گای کریم
من همیکویم برو حفت الظلم
آلت حق تو عامل دست حق
گر کند بر فعل خود او اعتراض
انزین شهر خواست میرا است
در منقح آیه او نسبها
شب کند منوخ شعر و زورا
نی در آن ظلمت خرد تا تازه شد
جنگ پیغمبر در صلح شد
با جانان زان میرد شاخ مصر
میکند دندان بد را ای طیب
چون بریده گشت حلق ز غنا
خلق انسان چون برده این
خلق بریده خورد شربت ولی
زان نداری میوه مانند پند
جامه شوی کرد خواهی ای فلان
چون شکسته بند آمد دست او
بس شکستن حق او باشد که او
خانه را ویران کند زیر
که فقر بودی قصاصی بر حیات
ز آنکه داند هر که چشمش را کشود
رو بر ترس و طعنه کم زن بر بد

تا نیاید از من این منکر خط
هر مرکن از برای حق دو نیم
زان قلم بر سر نگون کرد علم
چون ز نام بر آلت حق طعن بود
از اعتراض خود بر و ناید ریاض
در مالک مالک تدبیر است
نانت خیر و عقب میدان هما
پن جوادی خود هسرو ز را
سکته سرمایه آوازه شد
صلح این آخر زمان آن جنگ
تا یابد نخل قانتسا به بر
تا بر دازد و دو چاری حبیب
یرز قون فرحین شد خوش گوا
تا چه زاید کن قیاس آن برین
خلق از ناله سینه مرده در بی
کاب رو بردی بی نان سفید
رو کردان از محمد کا زان
بس رفو باشد یقین انگشت او
شکسته کشته داند او رفو
بس یک ساعت کند معویه
تا مخفی فی القصاص ارجیات
کمان کشد سحره تقدیر بود
پیش دام حکم محض خود بدان
از سخارت و زرافت نگریت
خنده زو بر کار ایس لعین

تعجب کردن آدم علیه السلام بر ضلالت ابلیس
لعین و عجب آوردن او بر حال او

<p>کوه و از پنج و ازین بر کند اینچنین کتسخ بندیشم و کرد و اصراف السور الذریع القل بی بنامت غیر بجا بیعت تا ابد یا خویش کورست و کبود مرزا این میرسد ای کامران در تو کان و بجزرا کوی حقیر یسازا موجد و مخیستی باز رویا مذکل صبباغ را خلق بی برید و بارش خود کرد که بخوای ما همه ابر نسیم بی حصاوی عصاکش کور صیت هم مجوسی کشت و هم زردشت شد</p>	<p>پوستین را باژ کوند کر کند گفت آدم توبه کرد مذهب نظر لا ترخ قلبا بدیت با لکرم تلخ تر از فرقت تو سباحت ز آنکه جانی و حسن جان بود که تو طغنه میری بر بندگان در تو چرخ و عویش از خویش که تو پاکی از منور نیستی می بود هر خزان مر باغ را چشم ز کس کوشد بارش حبت ما نفسی و نفسی می زینم تو عصاکش هر که از زنگیت هر که آتش ناپه و پست شد</p>	<p>تویندانی ز اسرار خفی صد طیسر نو مسلمان آورد لا افتخار بالعسوم و الغنی و ابر بار از اخوان الصفا چشم ما مرجان مارا جا مکن جان که چو زنده باشد مرده گیر در تو قدس و در کوی دو تا ملک آنکمال قنار تر است ز آنکه چون بدید و اندوختن بار دیگر خوب خوب آواز شو جز زبون و جز ک قانع نیستیم که خریدی جان مارا از عا آدمی سوزت و عین توست</p>	<p>یا ملک برده غیبت حق کای صغی پرده صد آدم آندم بر درو یا عیاش الشبتین ابد نا بگذران از جان ما سور القضا رخت ما هم رخت مارا راه زن چون تو ندی راه جان خود پریم در تو ماه و سررا کوی جفان آن نسبت با کمال تو رو هست آنکه رویا بند و اندوختن کای بوزید و بدون آواز شو ما چو معنوعیم و صانع نیستیم زان ز ابرین رسید نسیم ما غیره هر چه خوش است و ما خوش است کوشی ما فلا انبیا طل باز رویا سوی علی و خویش گفت دشمن را می بینم چشم مرکبی بر کی بود مارا اهل در عهدان چنین را اینی است ز آنکه منی از دانه شیرین بود و منزه مردون مرا شیرین شد است آن فی بوقی حیوانی یا فیتی راجع آن باشد که باز آید شهر باز آمد کای علی ز دوم بکش من حلاکت می کنم خونم بریز یک سر روی از تو نتواند برید</p>
<p>ان فضل الله عظیم وان کرم با خونی واقرویش مرکب من در عبت جگانه است ظاهرش ابر بر نهان با بند کی لحن لا تقصوا الی ایدیکم مراست تلخی فکر و همیشه خود نهی است ان فی قلی حیوانی و ایا لم نقل اما الیسنا را جیون سوی وحدت آید از تفریق تا نه چشم آن دم وقت ترش خنجر اندر کف بعد تو رود خواجده روحه ملک تنم</p>	<p>باز کشتن بچکایت علی کرم الله وجهه و مساحت کردن او با حوی خویش ز آنکه مرگم همچون خوش است ظاهرش مرکب و باطن لای چون مرا سوی اهل عشق و دوست و آنکه تلخ باشد مغز و پوست اقلونی یا تقاتی لا یاء فرقی لولم کن بی ذالکون</p>	<p>باز کشتن بچکایت علی کرم الله وجهه و مساحت کردن او با حوی خویش روز و شب بروی ندارم هیچ برک بی برکی بود مارا احوال در جهان او را از تو بشکفتی تلخ تر از خود منی حاجت کی شود بل هم اجباری من آمد است کم فارق موطنی حق سستی</p>	
<p>سوی وحدت آید از تفریق تا نه چشم آن دم وقت ترش خنجر اندر کف بعد تو رود خواجده روحه ملک تنم</p>	<p>کفتم از هر ذره خوئی شود ایک پیغم شو شمشیر تو منم</p>	<p>تا نه چند چشم من آن استخین چون قلم بر تو چنان خطی کشید</p>	